

نیکوس کا زانتزاکیس

کورس

هوشنگ آزادی ور

کورس

کورس

نیکوس کازانتزاکیس
NIKOS KAZANTZAKIS

ترجمه
هوشنگ آزادی‌ور



انتشارات آگاه
تهران ، ۱۳۳۶



کورس

KOUROS

نیکوس کازانتزاکیس

NIKOS KAZANTZAKIS

هوشنگ آزادی‌ور

انتشارات آگاه

تهران، خیابان شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

چاپ اول این کتاب در زمستان ۲۵۳۶ در چاپخانه فاروس ایران به پایان رسید.
حق چاپ محفوظ است.

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۳۷۳ به تاریخ ۲۵۳۶/۹/۱۴

اشخاص:

THESEUS تسوس، شاهزاده‌ی آتن
ناخدا

ARIADNE شاهزاده خانم آریادنه

MINOS مینوس، شاه کرت، پدر آریادنه
شش مرد جوان آتنی
هفت دوشیزه‌ی جوان آتنی

ترجمه این نمایش را به آدبی آوانسیان
برای روح کمال آسایش تقدیم می‌کنم.

پرده اول

قصر ناساس^۱ در کرت^۲ . تقریباً نیمه شب است، ماه
بدر تمام است . تسئوس در آستانه‌ی در لایرننت^۳
(دالان هزارتو) می‌ایستد.

تسئوس

شسته‌شویم دادند و تدهینم کردند، ناج گل از سوسن
سفید و زعفران بر سرم نهاده‌اند . زنان سینه عریان و
گیسوبلند بدورم رقصیدند، جا که بازمرمه‌ی رازآمیز
وردهایشان ماران به گرد بازوهای شسته در شیر آنان
حلقه می‌زد. و اینک من ، زیر نور ماهِ عریانِ کرت
ایستاده‌ام، مقابل در رازها ، من - شاهزاده‌ی آتن ،
پسر خورشید، قربانی مقدس.

هفت مرد کهنسال به دروازه‌ی مرگم آوردند، و هفت
اخته‌ی سالخورده شمع روشن می‌آوردند و هفت بانوی
معطر از خادمان الهه‌ی سنگین پستان به دنبالشان بود.
مرا به‌کندی آوردند، ازپله‌ای به‌پله‌ی دیگر؛ و اتاقی

1- Knossos

2- Crete

3- Labyrinth

به اتاق دیگر. برجها، شناور، از چپ و راست من
گذشتند؛ حیاط‌ها، ایوان‌ها، محله‌های زنان، دیوارهای
مزین به نگاره‌های همه‌ی اقیانوس‌ها و ساحل‌ها، و همه‌ی
پرندگان باد، همه از من گذر کردند.

ستونهای کوتاه و ستبر و سیاه و بنفش جنکلی سرو را
دیدم، پرندگان و میمونهای غریب و کبک‌ها را، تبرهای
دولبه‌ی طلایی^۱ و مفرغی، باغهای معلق و میوه‌های
ناشناس را، درختان نفرین شده و گلهای بی‌آرم،
عطرها و ریاحین را، ناله‌ها و ضجه‌های زیر زمین و
آوازاها و خنده‌های بالای آن را، و چشمهای نیرنگ
باز را در کمین، که در تاریکی می‌درخشیدند - همه
از برای ترسانیدن من، برای گیج کردن من.

اما خاطره‌ی تو در جانم پایدارست، ای صخره‌ی
تسخیرناپذیر، سرزمین خورشید خیز آئن، و ای
جوانی‌ی من و نزدیکترین به من، تنها يك خدا بر
قلبم حکم می‌راند.

به من جرعه‌هایی سنگین از شراب مستی بخش عشق
نوشاندند، مؤثر نیفتاد؛ شبانه زنی به بالینم آوردند -
نگاهش نکردم. من توانم را برای آن لحظه‌ی محتوم
نیالودم.

۱- تبردولبه (علامت رمز) سمبل ناساس بود.

اکنون، آرام و بهوش و پا کدامن، به انتظار فرما! -
یشان ایستاده‌ام، تا کلید پنهانی را بیاورد و سلاحم
بستاند و دروازه را بگشاید، تادر هادس^۱ فرود آیم و
ستیزه را بیاغازم.

غرش شادمانی از زیرزمین جایی که تسئوس ایستاده
به گوش می‌رسد.

بر تو درود، روح مردخوار جهان زیرین؛ بوی مرا از
دور می‌شنوی و خوش آمد می‌گویی. درود بر تو بادا
سرانجام آمدم؛ هنوز تنم بوی دریا دارد، و لبانم هنوز
بوی تندِ نانِ گندمِ خشک و زیتونهای تلخ سرزمینم
را می‌دهد. من از خورشیدها و بارانها و بادهای جهان
بالای تو سنگین بار می‌آیم؛ و قلبم بادامی است که
دندانهای تو رامی‌شکند. دندانهایت را خواهم شکست!
می‌دانم در تاریکی ی نمناکت با فک باز و حریص به
انتظار منی - يك جانور پشمالودِ زیانکارِ پوشیده از
گل ولای. بعضی می‌گویند تو کرمی هستی که زیاد
خورده باشد، بی‌تناسب رشد کرده باشد، و به يك چارپا
بدل شده باشد؛ برخی بر آنند تو پادشاه زیرِ زمینی

1- Hades

با سريك گاو نر با شاخهای پيچاپيچ ، و بعضی هنوز
همچون خدايت ستايش می کنند . به هيچ يك باور
نمی كنم، من خود فرود خواهم آمد و بانو درخواهم
آويخت و خود داوری خواهم كرد. (سكوت)

هول ساعت امتحان بر كرد سرم چون شمشير می چرخد.
دست تقدير از نوشتن انجام كار طفره می رود و در
روشنایی ماه نق نق شريرا نه سر می دهد . بر جانب
راست ، امپراتوری خجسته لگد مال گاو ان است ،
و تابوی تباه و تعفن را بپوشاند خود را به زينت و عطر
آراسته . و در طرف چپ ، منم ، تنها ، پا ستون کرده بر
جانب دریا و به درختان زيتون در کرانهی دور نگاه
می كنم ، جایی كه دروازه های آبی سرزمينم
برپاست .

صدا بر می دارم و فریاد می زنم : دای یار گرانقدر
جوانيم ، بيا ! اينك لحظه ی محتوم ! ما هر دو نجات
می يابيم يا هر دو در می بازيم - كمكم كن ! بر مر كب
موجهای خروشان بنشين ، سر بور و مبعده خود را
بر حبابهای دریا فراز كن - به من نگاه كن ! مرا بخاطر
بسپار ! من ، تسئوس !»

يك ظهر دم کرده بر ساحل مرجانی و نور افشان آتيكا

شنا می کردم. خورشید بر فراز سرم پر تو سردی داشت؛
 پشت سرم درختان به شادی خس و خس می کردند و
 در مقابلم، تا دور دستِ کُرت، دریا گسترده بود.
 ناگهان چرخیدم - تو در کنارم بودی. درجا نیرویم
 ده بار فزونتر شد. با بازوان گشوده در آب، در آغوش
 یکدیگر موجها را شکافتیم و رقابت کُنان شنا
 کردیم. شد که یکدم از من پیش افتادی، و من وحشیانه
 نهیب زدم بگیر مت. جا که از تو گذر کردم، بار دیگر
 خیره سرانه در بالا و پائین آب، همچون دلفین جست
 می زدی تا به من برسی. من بازوان بسوی تو پیش آوردم،
 گرفتی، رفیق شدیم و دیگر رقابتی نکردیم. بر آبها
 می راندیم چنان که گویی موجها اسبمان باشند و دریا
 کف می کرد و شیهه می کشید.

پوسیدون^۱ پیراز ژرفای غار سبزش بیرون آمد و با
 غرور و ترس نگاهمان می کرد، ما می خندیدیم و خدا
 با ما می خندید. سرانجام، شادمان از نیروی خود، از
 آب به در شدیم.

من بر مرجانهای داغ دراز کشیدم؛ تو ایستاده ماندی
 تا در آفتاب خشک شوی، و چهره ات به جانب دریا
 چرخید. دزدانه سراپای تو را بر انداز کردم، دوست

۱ - Poseidon (ضبط فارسی از روی دایره المعارف مصاحب).

عزیز، و از آنچه می دیدم مغرور بودم: رانهایت چون ستونهایی مفرغین، و شکم پر عضله، و سینه‌ی نیرومند از نمک دریا نقطه نقطه بود، و در نور خورشید می درخشید. کردنت قلعه‌ای تسخیرناپذیر را می ماست. لبان هولناک و بوسیده نشده‌ات به نرمی می جنبید، غنچه می شد، و به آرامی شکل لبخندی می گرفت و از همه‌ی اندامت لب پر می زد. لبخندی ژرف، رازآمیز و آرام بخش، انکار که سالها خفته بودی و داشتی بیدار می شدی؛ اقیانوس را می دیدی، تپه‌ها، جزیره‌ها و کرجیها را که همه از آن تو بودند.

زیر نگاه ساکت و مغرور من بازوان گشودی، چنان که گویی می خواستی همه‌ی جهان آفتابی را تصاحب کنی. بریک پا ایستاده بودی، با تردید و جستجوگر یک بال نوباوه انکار مشق پرواز می کند. همینکه نیرویت را باز شناختی چون جرقه پریدی و در لاجورد ژرف هوا ناپدید گشتی. اما پابر جای وابدی در دل من باقی ماندی.

آه، وقتی به سرزمینم بر کردم روز خواهد آمد، جا که صخره‌ای از کوهسار بردارم و به شکل تو باشم و تراشم و تو را در قصر خود همچون خدای و برده نگه دارم؛ آنکاه، یار کرانها و عزیزم، تو دیگر ترك من

نخواهی گفت! بسیار چیزها در مقابل ماست - ظفرهای کلان، و مردانی که پیروزی را نمی‌پسندند؛ جانورانی که هنوز در خطه‌ی ما سرگردانند؛ خدایان پلشت و پست و زیان‌آور. ما بسیج می‌شویم، هردو، و آنان را ویرانه می‌کنیم، (به طرف در، پناهگاه مینوتورا، اشاره می‌کند.) از او شروع کنیم!

غرش شادی مینوتور اکنون بلندتر به گوش می‌رسد، - ناخدا ظاهر می‌شود.

های ناخدا، ساعت خطیری است و جایگاه خطیری. به کشتی برگرد! بادبانهای سیاه را مهیا کن، آرام و نامطمئن؛ و بادبانهای سفید را هم - درهای بی‌یقینی همه بازند. فردا خورشیدی تازه و خدایی تازه از امواج جستن می‌کند - و من فرمانروا خواهم بود!

شاهزاده‌ی شریف، من ملوان پیری هستم و بهای این درس را با خونم پرداخته‌ام که: به آن فاحشه‌ی خیره چشم، تقدیر، هرگز تو کل مکن. وقتی تن و آلاتبارت را می‌شستند و عطر می‌زدند، و باشیر و بادام و عسل قوت می‌دادند، من چشم به مقصد دوخته بودم. من به

ناخدا

همه‌ی عجایب کُرت سفر کردم - قصرها، زنان، بازار
برده فروشان، بندرگاهها و تالارهای نمایش - ولذات
آنان را تا آخرین قطره نوشیدم، اما هرگز اجازه
ندادم فریب‌های خیره‌کننده‌شان و سوسه یا منحرفم
کنند. و هر بار بازیر کی يك ملوان تدبیری اندیشیدم
تا تورا از مرگ بازپس بگیرم!

تسنوس

از مرگ بازپس بگیر، ناخدا! چه بی‌تدبیری! من
میل ندارم نجاتم دهند؛ مرا نمی‌توان نجات داد - و نه
حتی می‌توان ویرانم کرد - هیچکس مگر خودم!

ناخدا

تو تنها فرزند شهریار مایی - امید کودکان ما بقای
سرزمین ما بستگی به‌تو دارد. برای نجات تو از مرگ
من اجازه نمی‌گیرم. این بر گردن من است.

تسنوس

من تنها فرزند خدای خود هستم! تنها فرزند خودم، و
نه کس دیگر! من بی‌وقفه و تزلزل و با لجاجت می‌جنگم
تا مردی شوم که می‌خواهم باشم... بیش از این کاوش
مکن! بتو می‌گویم، این لحظه خطرناک‌ترین لحظات
است. برو!

ناخدا

درود بر جوانی، برپاکترین الهکان که زاده‌ی شبنم و
خاک است و من، پیش از آنکه پژمرده شود، درمقابلش
زانو می‌زنم تا شکوهش را سجده کنم. اما سخن مرد
جهان‌نیده همان ارج دارد که مال جوان: تو يك شاه -

زاده‌ی فربه و توانگر شرقی نیستی؛ نوروح آزاده‌ی یونانی، وارواح آزاده را می‌پسندی؛ ازاینرو من سخن خواهم گفت.

پس دهن باز کن!

تسنوس

ناخدا

شما دوشیزگان و مردان جوان، قربانیان مقدسی که از راه دور به دشتهای بایر، به دهان کشوده‌ی خدای آدمیخوار کشتی می‌رانید، همه در قصرهای جادویی، درپناه حمام‌ها و روغن‌های مقدس و ضیافتهای شاهانه انتظار کشیده‌اید؛ انتظار این ساعت وحشی مرگ را.

تسنوس

ساعت وحشی ستیزه بخوانش، نه مرگ. ناخدا، با چشم بدبینی آینده را تصویر مکن. بدین گونه تنها پندار خود تصویر می‌کنی و آنچه را که خود بدان مؤمنی. و این باک تو نیست، که برعهده‌ی من است. منم که به شکم زمین فرو می‌شوم تا نبرد کنم.

ناخدا

چندتن در گذشته برای شکم فرود آمده‌اند، شاهزاده‌ی من؟ و چندتن از آنجا به دریای خورشیدگیر بازگشتند؟ يك تن؟ هیچ؟ پس امیدت را بر چه استوار کرده‌ای، شاهزاده‌ی سرافراز من؟ چه چیز را امیدواری بیابی؟

تسنوس

نامنتظر را - زیرا، ناخدای من، مرد سرافراز امید دیگری در جهان ندارد. کله‌ی تو سببراست، و مغزت

ترازوی شکسته‌ای که گول می‌زند - با زنجیرها و
 قلاب‌های کلان عادت به کشیدن کالای پستی چون
 گوشت و چوب‌دارد، نه کالای لطیفی همچون مروارید.
 سر من سبتر است، اما بهنجار بسته شده، و تنم محکم و
 راسخ، قدم بر خاک می‌نهد، و نه بر ابرها. اکنون آنچه
 را که ناگزیر از گفتنش هستم گوش کن: روزی قدم-
 زنان دیدم - سرت را بر نگردان شاهزاده‌ی من، به
 پیامی که برایت دارم گوش کن - دیدم زنی تعقیم
 می‌کند. بانوی باشکوهی با پستانهای برهنه در باد، و
 کیسوان رها شده بر شاندها، و لبانی سرخ رنگ؛ زنی
 خدنگ چونان دماغه‌ی کشتی. شب شده بود و ماه بالا
 می‌آمد...

ناخدا

دیگر چیزی مگو؛ باد معصوم را با سخن گفتن از
 زنان، در این شب سخت و ماه تمام آلوده کردی. همین
 بس که بوی زننده‌ی زیر زمین را باید تحمل کنیم.

تسنوس

به من رخصت گفتن دادی، شاهزاده‌ی من، حرف خود
 را پس بگیر. تو در مقابل دروازه‌ی مرگ ایستاده‌ای.
 من باید بگویم و تو باید به من گوش کنی. آن زن
 خادم بزرگ الهه‌ی سنگین پستان بود. آنکه مردم
 سیاه این جزیره‌ی نجیب پرستش می‌کنند. آمد، در
 کنارم ایستاد، به نر می و کورمال در نیمه روشن مهتاب

ناخدا

سرپایم را بر انداز کرد و لبخند زد.

پرسید: «تو از مردمان موطلایی شمال نیستی که بر ما وارد شده‌اند؟ تو همان ناخدایی که برای ما گوشت لطیف و خوش طعم آورده؟ برایت پیامی دارم!» سکوت کرد. چشمان درشت سیاهش در زیر پلکهای بلندش بماننده‌ی غزالی متبسم بود. به پاهای بزرگ من، به رانها، به سینه‌ی رزم دیده‌ام و به ریش و موی من نگاه کرد. نفس عمیقی کشید، چنان که منحرینش باز شد.

در طول رودخانه راه افتادیم، و ماه برفراز ما چون خورشید می‌درخشید. به باغ میوه‌ی کودی در آمدیم، جایی که جفدها در میان درختان ناله می‌کردند. و صدای هزار دستان بالای سر ما، به ما راه می‌نمود. به زودی به کشتزاری عظیم از یاسهای سفید رسیدیم..... کافست! پیامت را بگو!

تسنوس

ناخدا

من آنجا دریافتم که ما در خطه‌ی خود چه مردمان وحشی و خام و کله شقی هستیم، شاهزاده‌ی من! ما، مرد وزن، بسان خوگها جفت گیری می‌کنیم، چون بزها و سگها، بوس و کنار قبل از هماغوشی را نمی‌شناسیم. اما اینجا، شاهزاده‌ی من، اینجا بوسه دالان بی‌انتهایست. وارد می‌گرددی و در آن کم

می‌شوی.

تسنوس

به جوانان با کره احترام کن، زنباره! داستان وقیحت را خلاصه کن! پیامت را بگو. خدای من در این شب طوفانی و خطیر مرا وا داشته تا به این یاوه‌ها گوش کنم. از همین رو صبور مانده‌ام. تمامش کن، حرفت را بزن!

ناخدا

دختر اول مینوس- آریادنه، با کره ورام نشده- امروز همه‌ی روز، با کاو کشتی می‌گرفت. چنین زنده‌دلی و اصالتی و این چنین لذت بردنی از تن را هرگز ندیده بودم. او بر شاخهای جانور می‌آویخت، روی کفلهایش جست می‌زد و ورقصان بر پشت ناهموار و وحشی حیوان می‌پرید و چون سایه به زمین می‌لغزید و دیگر بار تقلا از سر می‌گرفت. اما این يك تقلا نبود، يك بازی بود- خطر ناك و اغوا گر، این عشقبازی بود- بی آرام، مقدس و بیزار کننده... يك عشقبازی که حاصلش توالدخدایان و چارپایان است.

نمی‌توانم از تحسین این بازی‌ی اغوا گر دست بدارم، همانجا دریافتم که روزی روزگاری انسان و چارپا بی‌تردید یکی بوده‌اند، و شمشیر بی‌رحمی آنان را از هم جدا کرده. و حال ناگهان در این پهنه‌ی مرمرین یکدیگر را باز می‌یابند و با عشق و اترجار برهم

می‌جهند تا دگر باره جفت گردند. محرمانه بگویم
می‌خواستم گاو باشم و با او در آمیزم.

تسنوس

چگونه چنین بی‌پروا شده‌ای؟ این گاو باز شوخ تودر
این ساعت از من چه می‌خواهد که قصه‌هایت را حایل
من و تقدیر من کرده‌ای؟

ناخدا

برافروخته‌م‌شو، شاهزاده‌ی من، مشتهایت را گره‌مکن؛
به پیام رسیدم. وقتی سرانجام ارضاء شده از زمین
برخاستیم، همبازی‌ی من رو به من کرد و گفت:

«من خادمه‌ی معبد شاهدخت باکره، آریادنه هستم،
شکوهش پایدار باد! او در همه‌ی فنون بی‌همتاست - نیزه
زنی، سکان‌داری، مباحثه و کشتی‌گرفتن باورزا....
اما هرگز آغوش مردی را تکمین نکرده. او قدرتش
را دست نخورده و مصرف نشده برای تاج‌شهریاری
پس‌انداز می‌کند. شاه‌پیر است و کورت همراه او پیر
شده. شاهدخت‌ماوقار و دوشیز‌کیش را حفظ می‌کند تا
به خاک مازندگی بیخشد.» خادم چنین ادامه داد: «اما
امروز در سپیده‌دم نگاهش به کاکل طلایی و مجعد
شاهزاده افتاد و قلبش همچون کوساله‌ای ماده به ناله
درآمد. چون برای بار نخست لذت و ترس زن‌بودن را
احساس کرد، برای اولین بار بازوان تهی‌اش را گشود

و آه کشید. حال برو و شاهزاده‌ی خود تسئوس را پیدا
کن و بگو نیمه شب در بیرون دروازه‌ی لایرنت منتظر
بانوی من باشد.

سکوت. ناخدا يك قدم به پیش می‌گذارد و بازوان
می‌گشاید.

پیام من این بود، پسر شهریار ما. من این پیام را در
دستهای تونهادم، دستهای گرم، تازه استحمام کرده، به
ماننده‌ی دستهای يك زن نجیب‌زاده.

سکوت. تسئوس يك قدم به پیش برمی‌دارد و دیگر
گوش نمی‌کند.

صداهایی اغواگر، کیج‌کننده و خطرناك از باد
برمی‌خیزد - مرگ، شرم، افتخار، لذت... و ابدیت -
همه‌ی این اهریمنان لب و بال و چنگال دارند، از باد
برمی‌آیند و فرو می‌غلتنند؛ خود را به کرده‌های ما
می‌بندند و سخن می‌گویند. و این منم که باید انتخاب
کنم و از آنان بپرهیزم. تقدیر می‌تواند صورتك‌های
گونه‌گون بیاراید و ما را بفریبد و به ورطه‌ی بی‌پایان
اندازد. ای قلب معصوم من بر حذر باش.

تسئوس

ناخدا

در این هوای تهی، زیر لب چه می گویی شاهزاده‌ی
من؟ به زمین بیا. دستت را به من بده - برایت غذایی
کوارا و نرم آورده‌ام. چگونه بگویم؟ يك كبك، يك
زن؟ يك تاج شهریاری؟ نمی دانم. آن را بچش، و بعد
خود بنامش.

تسنوس

معشوقك راز آمیز تو کجاست؟

ناخدا

هنوز در میان یاسهای سفیدلمیده، و باقیمانده‌ی غذایش
رالیس می زند، چون ماده شیری که دمی پیش از خوردن
شکارش فارغ شده باشد. شاید خسییده تاقوایش را تازه
کند: زیرا نیمه شب منتظر من است، با اجازه‌ی تو،
شاهزاده‌ی با کره، تا کشتی را از سر بگیریم.

تسنوس

سرت را به سوی دیگر بگردان تا لبخند از خود راضی
و جسم اشباع شده‌ات را نبینم. به فرمان من گوش کن،
ناخدا: بیدارش کن، و بگو «شاهزاده‌ی آتن از دیدن
بانوی توسر باز می زند، او تنها به مبارزه با جانور
دنیای زیرین می اندیشد و جنگ دیگری نمی پذیرد،
و بازی را دوست نمی دارد.» همین را بگو و نه بیشتر.

سکوت. ناخدا برمی گردد و پرود، اما فکری بخاطرش
خطور می کند. سعی می کند دست تسنوس را بگیرد،
اما شاهزاده دستش را با تحقیر پس می کشد.

تسنوس

به من دست زن! چه می خواهی؟

ناخدا

— شاهزاده‌ی من، تو هنوز يك پسر بچه‌ای؛ من مرد جهان‌نیده‌ام و بیش از تو زندگی را تجربه کرده‌ام. در این مشتها من وزن شکوه، شرف، خلصه و ترس را سنجیده‌ام. وزن همه چیز را!

تسنوس

و چه به دست آورده‌ای؟

ناخدا

دانستم که: تنها يك فضیلت در این جهان مسلم است. (با انزجار) زن؟

تسنوس

ناخدا

نه، زن نه، شاهزاده‌ی من، لحظه‌ای که چون باد می‌گذرد.

این بزرگترین خواسته‌ی جهان، که بقدر يك جرقه‌ی برق می‌پاید، و بعد برای همیشه ناپدید می‌گردد. این لحظه گاه زن نامیده می‌شود، گاه شکوه پیروزی، گاه قهرمائی، مرگ، یا شاید تقوی و دادن قربانی. و گاه نام خدای بر آن می‌نهم. این لحظه شکل‌های گونه‌گون دارد، اما همیشه همانست.

شاهزاده‌ی محبوب من که نشان مرگ بر پیشانی‌داری، این لحظه از لحظه‌های نایاب است، اما دریغ، شاید که آخرین مجال تو باشد. آن را بچش! مگذاربی. محصول در گذرد، — چون دگر باره امید بازگشتش نیست. دروش کن! به چی خیره شده‌ای؟ چرا چهره‌در.

هم می کشی؟ او تمام روز در میدان با گاو نر کشتی گرفته، وامشب تنش باخشم دلنواز و شیرین عشق بخار خواهد کرد؛ هنوز جسمش طعم کس خدای گاوشاخ بر خود دارد. بگیرش!

تسنوس

کدام خدای بیگانه‌ی شوخ، ناخدا، کدام خصم درشتی تو را امشب به اینجا فرستاده؟ پاسخ من همان بود، بردار و برو؛ نمی‌خواهم او بیاید سرنوشت کور شاید خواهان آن باشد، اما من نیستم.

ناخدا

سرنوشت کور نیست، روح آدمی است که نابیناست. صدای النگوها و گوشواره‌ها را که در باد می‌جرتند، می‌شنوی؟ باد پیام تو را رساند. صدای النگوهایش را می‌شنوی؟ تقدیر نزدیک می‌شود.

تسنوس

کدام تقدیر؟

ناخدا

دختر مینوس!

آریادنه پدیدار می‌شود. زیر چشمی و با تمسخر سراپای تسنوس را برانداز می‌کند، واز نگاه کردن به چشمان او پرهیز می‌نماید. شاهزاده‌ی جوان که سرش را راست گرفته، چشم بر او می‌دوزد، اما هیچ حرکتی نمی‌کند. سکوت طولانی.

آریادنه

در مقابل من زانو نمی‌زنی و ستایش نمی‌کنی؟

من، نخستین زاده‌ی مینوس، دختر پاسیفای^۱ بوسیده‌ی
 خدای، و همشیره‌ی مینوتور آدمی‌خوار، شاهدخت
 آریادنه هستم! (سکوت) چگونه دلیری می‌کنی و
 خیره به چشمانم دیده می‌دوزی؟ سرت را خم کن، و نگاه
 خیرات را از من بگیر. تو کی هستی؟

تسنوس

من بربری ناچیز، اما سر بلندم. میدانم تواز تیره‌ی
 خدایانی، از پشت مینوس، پاسیفای و مینوتور. بر سرت
 تاج گل از زنبق طلایی می‌بینم، والنکوهایی با سرمار
 طلایی، و گوشواره‌ها و ردیف‌های مرجان شاهانه بر
 گردنت. و بوی مشک را که بر کیسوی بافته‌ی سیاهت
 در این شب بادخیز پیچیده می‌شنوم، اما افسون نمی-
 شوم، من تنها فضیلت را نماز می‌گزارم.

آریادنه به نرمی و شوخی می‌خندد، يك قدم به پیش
 می‌گذارد و تسنوس يك قدم پس می‌کشد.

تسنوس

دختر شب، از من چه می‌خواهی؟ چگونه بانوی نجیبی
 در این ساعت خطیر به دیدن يك بربر تواضع می‌کند؟
 من چیزی در خور تو ندارم.

1— Pasiphae

آریادنه

تو چیزم برای من نداری، چون همه از برای خود می‌خواهی! سرمگردان، انکار مکن، پیش از آنکه در این خطه لنگر اندازی، جاسوسان من همه چیز را دریافتند.

تسنوس

همه چیز! رازها همه در مغز من مهر شده‌اند، و تنها يك تن دیگر از آن آگاه است - خدای من.

آریادنه

ومن! من رازهای دیگری را هم که تو پرورده‌ای می‌دانم، و خود هنوز نمی‌دانی، چون این راز ابتدا باید از شکمت به قلبت و از آنجا به مغزت برسد تا روشنت ببینی. تو آنها را هنوز نمی‌شناسی که از دیدنشان شرم داری.... یامی ترسی...

تسنوس

چرا چشمان مرا می‌کای؟ در آنجا به جستجوی چیستی؟ تو چیزی نخواهی یافت مگر آنچه را من بخواهم: دریا، کشتی ناامان من، و يك صخره‌ی سخت و آفتاب سوخته و دست نیافتنی - سرزمین من. و دیگر هیچ!

هیچ؟

آریادنه

تسنوس

اگر ژرف‌تر بنگری باز اقیانوس خواهی دید، و بحریه‌ی تازه باتیرهایی که روبه جنوب دارند، و شهری با کره بر کرده‌ی صخره‌ای که خداوند حمایتش می‌کند، و دیگر هیچ!

آریادنه

و گر باز ژرف تر بنگرم؟

تسنوس

هر چه ژرف تر باز اقیانوس می بینی، و در ساحل نور-
افشان، بی جنبش، بر جریان کاستی ناپذیر آب خدای
مرا که ایستاده و بازوان گسترده. و دیگر هیچ. دختر
مینوس، من همه ی رازها را افشا کردم، زیرا هر اس
ندارم.

آریادنه

و باز هم عمیق تر؟ پشت سر خدا؟

تسنوس

روان تسنوس را خواهی دید، دیگر هیچ. روان يك
مرد عمل، کوه شکن، پارو زن، قانون گزار و جنگ آور
و فراتر از آن... فقط آشوب.

آریادنه

(می خندد) و من آنجا نشسته ام؛ مرا نمی بینی؟ آنجا،
پشت مغز تو نشسته ام، در هرج و مرج، و منتظرم. اگر
جنبشی کنم همه ی آنچه را که بنا کرده ای به يك توده
بدل خواهد شد. اگر بخندم روان تو و خدای تو،
بحریه و شهر تازه ی تو بدل به آشوب می شود.

لبت را به دندان مگر، قبضه ی سیاه دشنه ات را که
زیر کانه برپر کمرت پنهانست مفشار، من از آن چاقو
بیمی ندارم. جاسوسان ما گزارش آن را داده اند. پیش
از آغاز سفر سنگ قبری از گور جدت، آن غول
پشمالو ددهقان برداشتی. و از آن خنجری ساختی، که
اکنون موجب مباحثات توست، چون بر آئی که این

خنجر فرمائی جادویی بر خود دارد و قادری با آن
جهان را بیری و بیلمی، ای ساده لوح!

اجداد مرا ریشخند مکن! به نیروهای تاریك زمین
احترام کن!

تسنوس

و آن نعلین طلایت. می دانم از کدام ساحل در آن ظهر
گرم یافتیشان. و نیز می دانم از داشتنشان به خود
می بالی. (بامسخرگی می خندد.)

آریادنه

بر برها به هر طرف می جنبند، چشمشان به خدامی افتد.
(باخشم) شما هم او را خواهید دید. شما با تولد شریف،
مغز انباشته و آذین های گران تنان، روزی او را دیدار
خواهید کرد. اما نه در آسمان که در زمین؛ در قصر هاتان
بستر تان و باغ تان. او را که از بامی به بام دیگر و از
سری به سر دیگر می پرد خواهید دید، در حالی که
شعله های آتش احاطه اش کرده اند.

تسنوس

این خواست توست! از همین رو به اختیار بر کشتی
نشسته به جانب ما آمده ای، بی که تقدیرت برای
قربانی برگزیده باشد. تو تقدیر را کناری زده بی -
مها با بر کشتی سیاه دکل پریده در این ساحل لنگر
انداخته ای. پس عالیجناب نیروی سیاه زمین را حرمت
نمی نهد، سهل است خیره سرانه تقاضای فرود آمدن
به اعماق کرت را نموده تا، به تنهایی، با خدای ما بجنگد،

آریادنه

وهلا کش سازدا!

تسنوس

آری، چرا که خدای شما عزم هلاک من دارد، ورنه من حتی سربه جانبش نمی گرداندم تا بنینمش. من خدایانی که کله‌ی سگان، شغالان یا گاوان دارند و قادر به مهار کردن حیوان درون خود نیستند دوست نمیدارم. آری، به فقر زمین اندر شده بابی خردی ستیزه خواهم جست، و اگر بتوانم بازگویش خواهم ساخت.

آریادنه

و دیگر؟ اگر جسارت آن داری، جوانک خوش قد و بالای من، همه‌ی افکارت را اعتراف کن.

تسنوس

دیگر، باز می‌گردم بسوی نور، آوازه خوان بر کشتی می‌نشینم و با یارانم به کشور خود مراجعت می‌کنم.

آریادنه

همین؟ آیا شعفی ناگهانی احساس نمی‌کنی که از درونت پر می‌کشد، و میدان پیروزی دیگری در برابرت نمی‌بینی؟

تسنوس

نه، من آرامم، افکار من سخت است و ممنوع. در آنجا خلسه‌های بی‌شرمانه راه ندارند. کشتن حیوانات مرا بسنده است.

آریادنه

نه، بسنده‌ی تو نیست. من يك راز نوزاد در تو می‌بینم؛ آنکه تو، پسر مغرور آتن، هنوزش نمی‌شناسی زیرا هم اکنون در تو زاده شد، در ژرفای دلت.

تسنوس

يك راز؟ در دل من؟ چیست؟

آریادنه

آرزویی بی باک و نامقدس - آنکه هیچ شهریار زمینی
اندیشیدن بدان را خطر نکرده. امانو کردی.
ادامه بده. آن چیست؟

تسنوس

آریادنه

ربودن من. اندیشه‌ی بردن من با کشتی خودت.
من؟ من؟ حاشا! نوبه چه کار من می‌آیی؟ همه‌ی نکه-
های روح من آن را طرد می‌کند، و اندیشه‌ی «تو را
خواستن» را فرو می‌کوبد. هرپاره‌ی تن من حتی
لمس کردنش را غدغن می‌کند. اجداد من، دهقانان،
بر تو باران سنگ می‌بارند، ای دخترک کاو بوس پاسیفای،
تا دورت گردانند!

تسنوس

آریادنه

چرا فریاد می‌زنی؟ چرا چنین ترسیده می‌نمایی؟ نیر
من قلبت را نشانه رفته و فریاد درد را بر انگیزخته!
من اندرونت را شکافتم؛ نگاه کن. اشتیاق بردن من در
تو قیام می‌کند، از پابه‌زانو، تاران، از کمر تاسینه‌ات،
قلبت می‌گوید «این کدام میوه‌ی بهشتی است که از
زمین روییده» و آهت از نهاد بر می‌آید که «چه میوه‌ی
رسیده و ناچشیده‌ای است این پوست و عسل». و اشتیاق
اینکه عریانم کنی و چون انجیر رسیده‌ای پوستم کنی،
همچون مرد گرسنه و تشنه‌ای توانت را گرفت. تو بر بر
چشم آبی تشنه و گرسنه‌ای، زیرا هنوز دستت به زنی
نخورده.

تسنوس

من توانم را برای رسالت کلانی حفظ کرده‌ام و بر آن
نیستم تا به پای زنانش دربارم. خدای من يك مرد است؛
و هنگام آن خواهد شد که با کرمای از دوشیزگان
درشت استخوان سرزمینم برگزینند، برای من، خانمی
بزرگ نشده و نبوسیده، با سرینی وسیع و دلنواز که برایم
پسران و دختران بیاورد. خون تو آمیزه‌ی خون خدایان
و وحوش است؛ فاسد و ضعیف است و قادر به تغذیه‌ی
پسران و دختران من نیست. من این تن را نمی‌خواهم!
ورزای جوان و مجعد کا کل و وحشی من، ناله‌ات به
هوارفته. می‌بینم تقلامی کنی تا خود را از افساری که
با این دستهای کوچک رام نشده به دست و پایت بستم
برهانی. اول که آمدم پردلانه به چشمانم خیره شدی،
زیرا هنوز سودای ربودنم را نیخته بودی، اما اکنون
به جانب شريك جرمت سرمی گردانی، به جانب دریا،
و طرح دزدیدن مرا می‌ریزید، طرح بردن من، فرار
کردن، بامن.

آریادنه

تسنوس

من برای نبرد با خدایان بدینجا آمده‌ام، نه برای
دزدیدن زنان. روح من برتر از شکم مقام دارد. نمی-
خواهم فرار کنم. این بازوان، با کرمای عزیز من، هنوز
تسرس را نشناخته‌اند. از جانوران و اراذل سرزمینم
پرسش کن.

آریادنه

نو ترس را نمی‌شناسی؟ پس بیا، بیا دست و پنجه نرم کنیم. همه‌ی روز من با گاوی کشتی گرفته‌ام، به خاکش زدم، ترا هم قادرم.

تسئوس

تا کشتی بگیریم باید در برت گیرم برای اینکار در غبته ندارم.

آریادنه

برای کشتی گرفتن باید در آغوشم بگیری و تومی ترسی! از عطر کیس‌ویم می‌ترسی، از دالان تاریک و پیچاپیچ تنم، که وارد اگر بشوی زنده برنخواهی گشت..... همین، به ستون بیاویز و گرداگرد خود را در طلب راه گریز کاوش کن. جستجوگر و برافروخته، اما تو در تارهای منی، دست و پا هر چه بیشتر کنی گرفتارتر می‌شوی.... و در پیچ و تاب پستوهای تن و مغز من فرو می‌روی و ناپدید می‌گرددی!

تسئوس

من فرزند خورشیدم؛ از تاریکی و پیچ و خم بیزارم. ای دختر شب، سخن بگو، اعتراف کن از من چه میخواهی؟ راست است، من یک دهقانم. این تالار باد خیز و پیچاپیچ باطل خشمکین و بی‌تابم می‌کند. من اعتماد به هیچکس ندارم.

چه کسی تورا فرستاده؟

سکوت. آریادنه باناراحتی به تسئوس نگاه می‌کند.

صدایش نرم و غمناک است.

آریادنه مرا شب فرستاده، این شب روشن و ماه تمام، دیگر از
من می‌رس.

تسئوس چه می‌خواهی؟
آریادنه (سرش را خم می‌کند و با صدایی نرم) مرا ببر!

در این موقع از اعماق زمین صدای آه عمیق مینو تور
به گوش می‌رسد - آهی تلخ و اندوهبار. تسئوس تکان
خورده، گوش می‌کند.

تسئوس زمین آه می‌کشد!
آریادنه این صدای زمین نیست. جلوی دروازه را مسدود
مکن. این من بودم که باتو سخن می‌گفتم، افسوس.
من بودم که آه کشیدم. مرا ببر!
نیاموخته‌ام چگونه مردان را به دام آورم. زنان چه -
می‌کنند؟ آیا به گوششان به سان مرغان آواز می-
می‌خوانند، یا همچون شغالان بر کرده‌شان می‌جهند و
باشان در میاویزند، یا مثل عنکبوتان سیاه بیوه آنان را
می‌کشند و می‌بلعند؟ خیره گمان می‌کردم همه چیز را
می‌دانم؛ افسوس، هیچ نمی‌دانم چگونه به دامت اندازم.

بار دیگر صدای غمناك و اندوهبار مینوتور به گوش
می‌رسد. تسئوس بانگرانی به‌چپ و راست می‌نگرد،
به‌طرف زمین‌خم می‌شود، تا سرچشمه‌ی صدا را بیابد.

آریادنه

مترس بالا بلند. خدای ما بود که نالید. او شنید که بر
ملا شدم. همه چیز را می‌شنود و اکنون ناشاد است.
(لبه‌ایش را به‌در می‌فشارد) بتو خیانت نخواهم کرد،
برادر من. لابه‌مکن؛ بخاطر دوست که در این زمین
تلواسه می‌کنم. محض تو، ای گرامی، تانکشی و کشته
نگردی.

خود را به تسئوس نزدیک می‌کند و صدایش سرشار
از خواهش است.

مرا میرا! امشب و نخستین بار است که چنین می‌گویم
و شرم ندارم. با اولین نگاه بر تو قلبم چون کوساله‌ی
ماده‌ای که شبح ورزایی ببیند به ناله در آمد.

ترا که فرستاده؟

تسئوس

آریادنه

میرس، بیابرویم. نیمه شب بر فراز سرما بال سیاه گسترده
همه در خوابند، هیچکس نخواهد مان دید. پدرم
عزیزانه دوستم دارد، و هنگام که مرا در کنار تو بر سکان
ایستاده ببیند، تعقیبمان نخواهد کرد، بعدها، وقتی

اولین نومایش را در آغوش می گیرد ما را نیز بیر خواهد گرفت. و همه ی کرت را مسخر تو خواهد کرد، بی جنکه در آشتی- کرت، بادریای پراز کشتی.

تسنوس

چه دام تازه ای می گستری؟ چه شد که صدایت ناگهان دیگر گونه شد؟- که اکنون به گونه ی يك زن سخن می گوئی؟ آغوش را ارزانی من می کنی تا از فرود شدن بر دل خاك بازم داری. فریب این کلمات را نخواهم خورد. چنین وسوسه و اغفال می کنی تا خدای گاوسرت را از خسران من در امان داری.

آریادنه

آیا کله ی آدمیان، ای پهلوانك، بسنده ی تو نیست؟ تنها از فرو کردن شمشیرت در تن آنان، برای شکوه بخشیدن به نیرویت خرسند نیستی؟ آیا مصممی با خدایان چالش کنی؟ بجای اینهمه با من بیا. بیا، من راه پنهانی می شناسم که به سرعت ترا به بندرگاه می- رساند. بر کشتی می نشینیم و بادبانهای سیاه را بر می افرازیم...

(با ترس) بادبانهای سیاه؟

تسنوس

آریادنه

چرا سرخ شدی، شاهزاده ی بی رحم من؟ راست است، من حتی پنهانی ترین راز کله ی ترا می دانم- راز نامقدس: بادبانهای سیاه را بر افراز، تا قدرت خود را به دریا اندازد، تا من و تو سریرش را تصرف کنیم. وظایف

بسیاری در برابر ماست، تأخیر مکن، بادبانهای سیاه را
 فراز کن، ناخدای من، خدای تازه صبر ندارد!
 اهریمن از میان لبهای تو سخن می گوید، خادمه‌ی
 شب. نگاه خیره‌ات قلبم را می خراشد. (سکوت)
 بادبانهای سیاه؟

تسنوس

هراس مکن، شاهزاده‌ی بربر من. تو تنها پسر پادشاهی.
 ما جوانیم، پیران بر لب پرتگاه‌اند، و ما فرصت زیادی
 نداریم، درنگ مکن و دل مسوزان. به من نگاه کن، که
 از پدر می گریزم؛ بادبانهای سیاه را بگستر! بیا برویم!
 جهیزه‌ی شاهانه‌ی من، گره شده بردنباله‌ی کشتی راه
 کرت درپیش خواهد گرفت.

آریادنه

سرزمین من ناهموار و خشک است، برازنده‌ی تو نیست.
 ما کشاورزانیم. از پوست قوچ جامه می کنیم، روی
 زمین می خوابیم و با دستانمان غذا می خوریم. زنان ما
 هنر خود آرایشی، رنگ آمیزی گونه‌ها و لبخند زدنی
 چون لبخند زدن تو نمی دانند. و چرا که خود آرا و متبسم
 چون تو باشند؟ آنها صاحب سرین فراخ از برای حمل
 کود کائند. و مردان ما موی بلند و بوی سنگین قوچ‌ها
 دارند.

تسنوس

همین را می خواهم! من از بوی عطر و آذینهای این
 قصر، و طعامهای تند و نرم، و بسترهای لطیف اشباعم من

آریادنه

زیتونهای تلخ و بوی تند قوچها را می‌پسندم. مرا با خودت ببر. فرزندان ما خدایان جوان تازه‌ای که تو خلق کرده‌ای - اندام نیرومند و توانا و موی طلایی را از تو به‌دارت خواهند برد و زیر کی و سودای تصرف جهان را از من.

تسنوس

کودکان ما؟ شاهدخت کرت، مگر توقادری کودکان بزائی؟

آریادنه

نه باین خواجگان بی‌ریش، و در این جزیره‌ی خشک که ماداریم! تنها بانو!

تسنوس

ای زاده‌ی ما، چه شیطانی، و کدام خدای اغواگری این کلمات نیرومند را در لبان تو می‌گنجاند. تودام عطر آگینت را با شیرین‌ترین طعمه‌ای که مرد می‌شناسد می‌گستری - يك پسر! (بازوانش را به جانب دریای گشاید و فریاد می‌زند) دوست من، ای گران‌مایه کمکم کن! (ناله‌ای کشیده و طولانی از مینو توره گوش می‌رسد. آریادنه لبهایش را به‌در می‌فشارد.)

آریادنه

آرام باش، برادر عزیزم! خشمگین مشو، من محض تو چنین می‌کنم - بخاطر توست که صداهاى ژرف را دنبال می‌کنم. گریه مکن. من او را دور خواهم ساخت تا تو را نجات دهم، تا ما را نجات دهم.

تسنوس

آریادنه

آریادنه

(با شعف) تسئوس ، معشوق من، مرا به نام خواندی!
آیا دلت بامن آشتی کرد؟ آیا اکنون هردو به يك
یوغ بسته شدیم؟ آیا هنگام كه پهلوی به پهلوی هم
نشسته و نان و نمك می خوریم و از يك پیاله شراب می-
نوشیم روز خواهد آمد؟

تسئوس

آریادنه، چه کسی امشب تورا به جستجوی من فرستاد؟

مكوت . آریادنه تصمیم می گیرد. به نرمی سخن
می گوید:

آریادنه

پدرم.

تسئوس

- پدرت؟

آریادنه

آری؛ او امشب از راه دوری مراجعت کرده. هر نه سال
یکبار به بالاترین قله ی کُرت صعود می کند تا با خدای
سخن گوید. آنان مصالح سرزمین ما را سامان می دهند:
مشاجره می کنند، چانه می زنند و سرانجام به توافق می-
رسند. پدرم قوانین مقدس و علایم رمز آمیز را در
لوحه ای ضبط می کند و چون مولودی تازه، و با اختیارات
بی کران، بار دیگر بر مردم نازل می شود تا قوانین را
بر سنگهای حیاط بزرگ قصر مان حك سازد.

تسئوس

پدر تو شهر یاری بزرگ و يك خداست، آریادنه. من

نیز، رفیع‌ترین و دست‌نیافتنی‌ترین قلعه‌ها را برخواهم
گزید، قاتاج بر سر خدایم نه‌م، نامگر من هم رخت
یابم به تنهایی بر قلعه بر شده و با اوسخن بگویم.

آریادنه

اما امشب پدر با اندوه و تفکر مراجعت کرد، با
دستهای تهی. نگران از او پرسیدم «پدر، تو باز کشته‌ای
اما دستهایت خالیست. با او گفتگو نکردی، شما دو
تن، خدای دیده و اینزد نادیده؟»

سرم را به نرمی نوازش کرد و با مهر، چنانکه گویی
وداع می‌کند جواب داد: «آریادنه. من با خدا، برای
ابد وداع گفته‌ام! و دیگر لب نکشود.

تسنوس

– باز بگو، بانوی من، درنگ مکن، این ساعت به گمانم
ساعتی خدایی است، و باید در سر نوشت قلم رفته باشد.
من در لحظه‌ی سترگی قدم در ساحل کرت گذشته‌ام
بگو، می‌خواهم دوباره بشنوم؛ می‌گفتی برای ابد با
خداوند سرزمین کرت وداع کرده است. آیا خدای
کرت نیز با او به درود ابدی گفته است؟

آریادنه

آری، چنان می‌گفت، اما صدایش آرام و لبهای خشکش
متبسم بود؛ وسایلش را برداشت و به بلندترین ایوان
قصر درآمد. بی‌نفس بر ستون تکیه زد و دراز زمانی
ایستاده تفکر کرد؛ چانه‌اش را با دست گرفته و بالا
رفتن ماه را نظاره می‌کرد. چنان می‌نمود که در جهان

پاك تنهاست؛ به نرمی نزدیکش شدم، و بی تکان در کنارش ایستاده ماندم. ماه سرخ بود - و به مانده‌ی سری کوبیده‌خون از آن می‌چکید می‌توانستم به روشنی چشمها و دهان و گونه‌هایش را ببینم. سر به زیر افکندم و دستانم را دیدم. خون از آنها نیز جاری بود.

پدرم سر گرداند، دستهایم را دید و سر به جانب ماه کرد و آه کشید و گفت «آریادنه...» صدایش آرام و ژرف بود، «آریادنه، آدمیان مردگان را خار می‌دارند، و خدایان آدمیان را، و تقدیر خدایان را. دستهایت را ببین. خدایان هم می‌میرند؛ ما خونشان را ریختیم. اما باید با همه‌ی توان خود بکوشیم تا در لحظه‌ی واپسین مدد کارشان باشیم. اکنون برو و آن شاهزاده‌ی بربر را که از آنسوی دریا بر ما وارد شده دریاب. بوسه‌ی زن نیروی شگرف دارد، آریادنه، برو و نیرویش را بدوش و بعد به تقدیر واگذار!» پدرم سکوت کرد و محجوب ماند، چنانکه گویی بیم دارد یا راز شرم. آوری لبانش را می‌سوزاند، به تندی اطرافش را نگریست و نجوا کرد: «زمان تقدیر نیز به سر خواهد آمد.» گریبدم که «مگر نیرویی فراتر از تقدیر ممکن است؟» جوابم داد «هموست. جامه‌های نیکو بپوش و خود را به کلاب شستشو کن و برو!»

«این چه نیرویی است، پدر؟»

و او درحالیکه به مهر و عطوفت مرا می‌راند گفت
«شب، و ناپدید شد تا به دیدار تو آید و من هم آمدم.

سکوت. تسنوس بی حرکت می ایستد. سرش را بلند
می کند و به ماه که اکنون در وسط آسمان است نگاه
می کند و صدای ناله‌ی مینوتور به گوش می رسد.
نرم و سوگوار، چنانکه گویی پاره پاره شده باشد.
آریادنه به طرف زمین خم می شود و با تلخی نجوا
می کند.

برادر من... برادر محبوبم... از تو دورش خواهم کرد
به تو قول می دهم او را دور کنم و با او بروم...
(ناگهان برمی گردد) نه، ما نخواهیم رفت. بگو هم-
اکنون فرود خواهم آمد، آنچه قلم رفته باشد خواهد
شد!

آریادنه

تسنوس

نه، نه! باید سرنوشت را خود به دست گیریم و به راه
عشق هدایتش کنیم! تقدیرطالب مرگ است، و ما، در
طلب یک پسر؛ و اگر هر دو پایداری کنیم پیروز خواهیم
شد.

آریادنه

نخست من باید بجنگم. راه سرنوشت، اکنون اینست
و ما هر دو به سفر می رویم. من و تقدیر.

تسنوس

آریادنه

بازنده خواهی شد، معشوق من، ویران خواهی شد.
حتی اگر جان سالم بدربری دردالان هزارتو (لایرنت)
سر در کم خواهی شد و دیگر خورشید را نخواهی
دید!

سکوت تسئوس يك لحظه تردید می کند و ناگهان دست
آریادنه را در دست می گیرد.

تسئوس

آریادنه، یار من، در آنسوی دریاها، در سرزمین من
شایع است تو گلوله نخی جادویی داری... چرا لبخند
می زنی؟

آریادنه

افسانه ها را باور مکن، تسئوس. گلوله ی نخ مغز من است.
من این گلوله را باز می کنم و راهم را می یابم.

تسئوس

آریادنه، دستم را بگیر و راهنمایم شو.
یاریت کنم تا خدای ما را هلاک کنی؟

آریادنه

آیا معنای عشق همین نیست؟ مدد کن نخستین وظیفه ی
يك مرد را به انجام رسانم - او را بکشم و بعد...

تسئوس

و بعد؟ حتی به دیدن من روی برنگردانی... و بعد، چه؟
بعد چنان خواهم کرد که خدایم بفرماید.

آریادنه

تسئوس

آیا خدای تو بخشاینده است، تسئوس؟ آیا او تنها محض
لطف کردن کسوت می بخشد؟

آریادنه

تسنوس

من نمیدانم. او جوان و تازه کار است؛ خواهیم دید.
کمکم کن، آریادنه.

تنها پیچ و خم هزار تو نگرانم می کند - من از آن
نفرت دارم. دستم را بگیر، معشوقه‌ی من، و راه را
نشانم ده. بیش از این از تو نمی‌خواهم.

آریادنه

(به تلخی لبخند می‌زند) بیش از این! که پدرم را سرنگون
سازم، به خدایم پشت بگردانم، و کشورم را ویرانه کنم!
نه بیشتر!؟

تسنوس

شنیده‌ام که گفته‌اند معنای عشق همین است.

آریادنه سرش را به ستون تکیه می‌دهد و آه می‌کشد.

تسنوس

از تو تنها يك خواسته دارم، تو جلوتر برو و راه را نشانم
ده! تو، اندیشه، هدایت می‌کنی و من، تن، می‌جنگم؛
همین مرا بسنده است.

آریادنه

نه، دردانه‌ی من. اندیشه بسنده نیست، و نه حتی تن.
چه غولها که پر دلانه بر این گودنا فرو شدند، با سر
دانشمند و بازوی توانمند و باز نابود گردیدند؟

تسنوس

دانش بسنده نیست؟ نیروی تن کافی نیست؟ پس دیگر
چه، آریادنه؟

آریادنه

خداوندا، آیا بایدم که چشم بر همه چیز بیندم؟ همه

چیز؟ آیا عشق بدین معناست؟

همه چیز، آریادنه!

تسنوس

آریادنه

شاهزاده‌ی دل‌بند و بی‌بخشش. شبی مادرم روی چمنزار
لمیده بود و فلوتی جادویی به‌دست داشت - این فلوت!
ماه روشن مثل امشب تابان بود، و او هوای شادمانی
آدمیان را کرد - کوشید خدایان را وسوسه کند تا
از بهشت بزیر آیند و از امیال خود با او سخن بگویند
این میل چنان درشت و لگام گسیخته بود که در کلام
نمی‌گنجید؛ کلمات میلیون‌ها تکه می‌شد و با باد در
می‌آمیخت و هرگز به‌عرش اعلا نمی‌رسید. مادرم این
فلوت جادو را گرفت و به لب‌های سوزانش برد - و
شب‌پیر از سوگ زن شد؛ به‌عرش اعلا رفت و پژواک
آن دروازه‌ی فردوس را دق‌الباب کرد! و آنگاه ورزایی
بر علف‌های نورسته پدیدار شد - سبکپا، خرامان، رقصان -
گاو نر! بعضی می‌گویند مادرم به‌خواب دید که گاو
نری بر او نشست، و برخی بر آنند خدایی بود که بر
اثر آوای آن نی افسون شده بود و به هیئت ورزایی
در آن زن آمیخت. من مادرم را می‌شناسم .. آن يك
گاو حقیقی بود. (سکوت) گاوی وحشی و رعبت‌آور؛
با شاخ و سمبی بهشتی. و این نی کوچک جادوگر که
من دارم رامش کرد صدای شیرین و سوگزایش قوت‌ها

را نرم می‌کند، قلب را از شفقت می‌انبارد و انسان و حیوان را به هم می‌آمیزد، ذهن و ماده را تجلی می‌دهد و خدایان را مسخر می‌سازد!

گریه می‌کنی؟ تو، کرت تسخیر ناپذیر و اشک؟ ای سرفروشت، چه بی‌رحم و تاریک و خونبار است راه تو؛ تکلیف کرده‌ای که با همان فلوت به برادرم و به خداوند گارم خیانت بورزم!

(با خشم) تویا، بربر چشم آبی و بیگانه‌ی من، و من بر همه چیز پشت پا خواهم زد. خواست من این نبود، و اینک سراپا تسلیمم. چرا؟ چرا؟ کی مجبورم می‌کند؟ می‌کوشم پایداری کنم، اما نمی‌توانم...

صدای شیپور

پدرم نزدیک می‌شود! کلید آهنین و سری خود را آورده تا دروازه‌ی هادس را بگشاید. به او حرمت کن، معشوق من؛ چیزی را از او مپوشان، زیرا که او از راه چشمها و لبها به اندرون نفوذ می‌کند. او گلوله‌ی درهم‌پیچیده‌ی ذهن انسان را به بازی می‌گیرد. درهم می‌پیچاند و باز می‌گشاید. بار دیگر گلوله می‌کند و لبخند زنان باز پیش می‌دهد. با احترام با او حرف بزن.

تسنوس

آریادنه

آریادنه

تسنوس

دست مرا رها مکن، آریادنه!

آریادنه

ترکت نخواهم کرد، من در پشت همین ستون نهان
خواهم شد. صدای پای آرام و خسته‌ی او را می‌شنوم!
در مقابلش تعظیم کن مگر که طلسم جادوی بزرگ
را بر تو افشا کند. سراپا گوش باش و اگر توانستی
معنی پنهان آن را فهم کن. می‌گویند اسرار نهایی
و ژرف همه در آن نهفته است.

تسنوس

چه اسراری؟

آریادنه

منهم نمی‌دانم. تنها شهریار بر آن آگاه است.

تسنوس

آریادنه...

آریادنه

سایه‌ی آبی رنگش پدیدار شد، حرکت مکن!

مینوس وارد می‌شود، به آهستگی نزدیک می‌گردد،
و درحالی‌که دو بازوی تسنوس را گسرفته، چهره‌ی
شاهزاده را به طرف روشنایی می‌گیرد و زمانی دراز
سراپای او را و رانداز می‌کند، بی‌آنکه حرفی بزند.
موهای تسنوس را لمس می‌کند، می‌خواهد نوازشش
کند ولی ناگهان دستش را پس می‌کشد و یک قدم به
عقب برمی‌دارد.

مینوس

شاهزاده‌ی آتنی، به کشور ما خوش آمدی.

تسنوس

درود به دریا سالار کرت.

مینوس

آیا پدر پیرت هنوز زنده است؟ آیا هنوز نیرومند است؟ آیا هنوز می خورد و می خوابد و می نوشد و راه می رود و لبخند می زند، همانگونه که پیش از این بود آیا هنوز جسم و روحش هماهنگ است؟

تسنوس

شهریار بزرگ سلامت باشد. آری، او به خوشی سر می کند - هنوز سلامت و تواناست و درود می فرستد و آیا سرزمینت نیز به خوشی سر می کند؟ اسبان و بزها باردار می شوند؟ و آیا زنان تن پسر می آورند؟

مینوس

همه چیز بر قاعده است و ما شکایتی نداریم. حیوانات و زنان ما بارورند.

تسنوس

تا کستانهای شما، آیا هنوز پراز انگورند؟ و درختان زیتون تن گرانبارند؟ و محصولات شما فراوان است؟

مینوس

بر باد و بر باران شا کریم، گاه به کفایت می خوریم، و گاه گرسنه می مانیم، اما بی شک بر دبار و شکوریم.

تسنوس

بله، می دانم بر دبارید، می دانم... سخنان متواضع و کوتاه است، شاهزاده ی آتن، اما فریبم نمی دهند. در چشمان آیت شعله های بینم، وقصرهایی که می سوزند و مردمانی که قطعه قطعه می شوند و کشتیهایی که در دریا فرو می روند، معنای این همه چیست؟

مینوس

چگونه از من می پرسی، امپراتور جهان دیده و بزرگ دریا که در بالاترین قله آدمیان ایستاده ای و با خدایی

تسنوس

که بر همه چیز قادر و بیناست سخن می گویی چرا از
من سؤال می کنی؟ اگر قصرها باید بسوزند و مردان
سربازند و کشتی ها فرو بروند، این توهستی که باید به
من بگویی تا من وظیفه را کردن نهم.

مینوس

آری، به تو خواهم گفت. این قانون ظالمانه ای است.
در اینجا ایستاده نگاهت می کنم، چشمانت رامی کاوم
و سخنانت را می منجم. می گویم اسرار پشت مغزت را
دریابم. اسراری که قلمرو شاهان را با چرخشی تند و
خروشان می بلعد.

در پشت مغز من تنها خداست که همچون روح انتقام
منتظر است.

تسنوس

منتظر چه؟

مینوس

من نمی دانم. اما با او منتظر می مانم. وقتی زمانش فرا
رسید او به من خواهد گفت.

تسنوس

وقتی زمانش برسد من هم به تو خواهم گفت. راه دیگری
ندارم، چه بخوام چه نخرام، دستت را خواهم گرفت
و درهای قصر را به روی تو خواهم گشود. تو را به
جایگاه زنانم خواهم برد، به گنجینه ها و جایگاه
کشتیهایم، به مخازن شراب و به باغهایم، و کلید را از
کمر بندم باز خواهم کرد - کلید زمین و دریا را - و
تسلیم تو خواهم کرد... اینهمه، اگر زمان موعود فرا

مینوس

رسد، و اگر تو نشانم دهی همانی که درانتظارش بودم.
و گر نه، شاهزاده‌ی بربر، استخوانهایت راهمینجا، در
خاك كرت به جاخواهی نهاد.

تسنوس

من استخوانهایم را به کشورم می‌دویم، همه از آن‌ها
و من آنها را تنها به او تسلیم می‌کنم. من به اینجا نه
برای کشته شدن که از برای کشتن آمده‌ام.

مینوس

با احترام سخن بگو؛ این لحظه مقدس است. زیرپاهای
تو مغاک‌هاست، شاهزاده‌ی جوان، وزیر پاهای من
نیز، و تقدیر بر فراز ما پرسه می‌زند.

خود را مهیا کن، چنان که من کردم. مغز من لبریز
از زمین و آسمان و دریاست، و من آموخته‌ام تا به
ضرورت کردن نهم. دریغا، آزادی بر روی زمین، این،
و تنها همین است.

تسنوس

آزادی من آنگاه میسر است که ضرورت برخواستم
کردن نهد. از اینکه با تو هم عقیده نیستم عفو کن،
شهریار بزرگ، ضرورت برای پست کردن روح هستی
می‌یابد.

مینوس

ساکت. تو خیلی خامی؛ تنها خدای تازه قادر به کشتن
خدای قدیم است. خدای تازه تو کیست، بربر
لطیف‌مو.

تسنوس

چرا می‌پرسی؟ تو او را می‌شناسی.

مینوس

تسنوس

آری، می شناسمش - يك بربر موطلائی.
بی رحم، مغرور و فقیر؛ که همین لحظه خود را از سنگ
می رهاند. دستان و پاهایش هنوز آزاد نشده. لبخند
نزن، شهریار بزرگ. من او را سراپا خواهم رهاند.
من او را به راه رفتن بر سطح خاک و امیدوارم دستهایش
را بر قلمرو تو می گشایم.

مینوس

تو را تحسین می کنم - ادامه بده. صدای جوانی از دست
رفته ام را می شنوم که سخن به کزاف می گوید. من
نیز سودای تسخیر جهان و یکی شدن با خدا در سر
می پروردم! این معنای جوانی است، کوس برابری با
خدا زدن.

تسنوس

من و خدایم يك تنیم. بر آب که می نگرم چهره ی او
را منعکس می بینم، و او که بر آب خم می شود صورت
مرا می یابد، ما هر دو يك تنیم؛ شایستگی من، هر آنچه
باشد، از آن او هم هست؛ و ویرانی من، ویرانی اوست
اکنون باید به تالاب سردر کم هزار تو فرو شوم و با
خدای گاوسر تو بجنگم.

ای دارنده ی کلیدهای مقدس، دروازه را بروی ما
بکا!

مینوس

تسنوس

شتاب بیهوده مکن!

شتاب بر پیران شایسته نیست، اما بر جوانان هست، باد

بر گرد سرم همچون نره اسبی شلنگ می اندازد؛ خدای
من در حیات قصر تو، ای پادشاه بزرگ، فرود آمده و
بی قرار است.

مینوس

تویی که بی قراری می کنی. اما تا نیرومند باشی باید
قادر به مهار کردنش باشی. يك لحظه نیرویت را افسار
کن و بدمن گوش دار:

در عنفوان شباب، چون توهژده ساله جوانی تیره پوست،
کیسو سیاه و هنوز با کره بودم، که دستم را بسوی
پیرترین خدای بربر خود، گاونر، دراز کردم.
نسلی کنان ندایش دادم که: «لا به مکن، سرت را به
سنگ مکوب و مخروش، نیروی آسمانیت را به پیروزیهای
حقیر هدر مده. ترا از حیوان تو آزاد خواهم کرد. و
با تصور خود باز خواهم ساخت: جوان، تیره پوست
و کیسو مجعد. و اگر توهیچ مغز نداری به تو خواهم
داد!»

تسنوس

و تو سلحشور بزرگی ارمغانش دادی. تو جنگیدی،
تن در مقابل تن، با جانوری که با خدایت آمیخته بود.
حیوان را از جان او دور کردی. از تن بهشتی او. اما
از پا تا به گردنش، و نه بیشتر.

مینوس

فریاد مزین - او می شنود.
پیشتر از آنچه رفتی نمی توانستی رفت - و سر خدایت

تسنوس

را همچنان دربردگی وانهادی. من افسانه‌ی پاسیفای
را باور نمی‌کنم و تو، شهریار مینوس، با چالش خود،
باسر کوبیدن‌هوای نفس، باتسخیر انسان، وهماهنگی
بخشیدن به آشوب، با خدا یکی گردیدی، و از تن
ورزایی، يك مینوتور پرداختی، اما بیش از آن کاری
از تو ساخته نبود.

مینوس

چه کسی این سخنان را درلبان تومی‌کارد، شاهزاده‌ی
بربرها؟ کی ترا به‌چنین گزافه‌سرایی می‌گمارد؟ این
کلمات از آن تونیست، و رای دانش توست. رمز بزرگ
نبرد را چه کسی بر کله‌ی نیاموخته و نوپای تو آشکار
کرد؟

تسئوس

نمیدانم، هیچکس، جوانی!

خروش برممدار، گفتم، او خواهد شنید! (به زمین اشاره
می‌کند.)

مینوس

آری، آری، از گاونر يك مینوتور پرداختم؛ بیش از
آن قادر نبودم - من خسته و پیرم... (سکوت) آیا تو
قادری وظیفه را به کمال رسانی؟

تسئوس

آه، فاتح مغلوب، چگونه انتظار داری حدود تواناییم
را بدانم؟ هر بار که مہیای نبرد می‌شدم نیرویم آرامش
خود را نگه می‌داشت؟

اما دریافتم درمهالکی که راه به‌مرگ یا زندگی می‌-

بردند، ماده شیر گرسنه‌ی خفته‌ام ناگهان نهیب می‌زد!
زمین برای او آغل کوسفندان می‌گردید و هربره‌ای
طعم زندگی بخش خون تازه. به آغل می‌زد و دهان و
سینده‌اش آغشته‌ی خون می‌گردید.

ای شهریار، روی سخنم باتوست! اینک توان افزاینده‌ی
من! او به بوی مینوتور می‌خروشد. در را به روی من
بگشا!

من هم ایزدانی دارم که مرا می‌خوانند؛ دروازه را
نخواهم گشود، مگر آنکه ترا با اندرز نهایی خود
مسلح گردانم. می‌بینی، تو تنها نیستی، منم در کنارت
می‌جنگم!

مینوس

اندرز نهایی تو چیست؟

تسنوس

منم یکبار بجایی که توهم اکنون فرود خواهی شد
فرود آمدم. يك لخت هراسی که هم اکنون برتو مستولی
شده، مرا محاصره کرد. خاطرم هنوز لبریز از آن بیم
و امید است. اگر جوان بودم دوباره بسیج می‌شدم،
چرا که لذتی بالاتر از این وحشت نیست. افسوس. پیر
شده‌ام.

مینوس

آه مکش؛ دریغی نیست. تو پیر شده‌ای، نه جهان. من
فرو خواهم شد.

تسنوس

آری، دریغی نیست، تو فرو خواهی شد. با غرور و

مینوس

نمسخرمی گویی، و مرا خصم خود می دانی، اما چنین نیست. توتنها وارث من و هم‌رزم من در این نبرد. این این همه سال منتظر تو بوده‌ام.

چگونه می توانستم بدانم؟ بکشای در را، و خواهیم دید!

تسنوس

– شکبیا باش، و توانت را مهار کن، اگر توانمندی.

مینوس

جوانی نادان و عجول است و تواضع نمی کند؛ بسا که

اندرزهای من، همه باطل شوند. اما فراموش نمی کنم

که من پیرم. وظیفه حکم می کند با تو سخن گویم.

پس نگران مباش، به آزادی سخن بگو؛ من آنچه را

تسنوس

که عزم من نیزتر کند می فهمم؛ کلمات بی خطر و کاهل

بی که حتی لمس کند از من کناره خواهد کرد، و

برابر جهان دیدگان پر بار تعظیم می کنم، اندرزنهایی تو

ای سلحشور پیر کدام است؟

نخست، وقتی بر شکم زمین فرود آمدی، به تاریکی، و

مینوس

به کهف خدایی رسیدی، تعظیم کن و خدای ما را بزرگ

دار و سلام کن؛ او هم‌آورد بی همتایی است. در اوسه نیروی

اصلی زمین و آسمان نهفته است: حیوان، انسان و خدا.

او می کوشد فرمان براند و در این راه من با او منازعه

خواهم داشت.

(سکوت) می فهمی؟

تسنوس

همه‌ی سخنان را می‌فهمم. اکنون نوبت من می‌رسد
همین رامی‌خواهی بگویی، جنگجوی پیر؟ نوبت نبرد
من فرا می‌رسد تا جهان لختی به پیش رانده شود. من
آماده‌ام، به من راه بده.

مینوس

شتاب می‌کنی، و من هنوز به پایان نبرده‌ام. سه راه در
دربار برت گشوده می‌شود، جوانك گستاخ.

تسنوس

سه راه؟ آنها چیستند؟ گوشم با توست.

مینوس

اولین: کشتن مینو تور.

تسنوس

من این راه را برمی‌گزینم.

مینوس

اگر بکشی، سرگردان خواهی شد؛ و بیرونشویی به
نور نخواهی یافت و اگر بیایی، بر روی زمین خزیده
خواهی رفت، يك فالج بی‌ریشه، يك ملعون خیانتکار و
پدر کش.

تسنوس

می‌بینم کنایه می‌زنی، شهریار کهنسال، و می‌کوشی
بهر اسم افکنی. من نمی‌ترسم. من او را خواهم کشت.

مینوس

جوان ابله! مگر نمی‌دانی آنکه هلاك می‌کند، خود
هلاك می‌شود. تو جوانی، و تازه از خاك رسته‌ای؛ پا و
سرو مغزت هنوز پوشیده از گل‌ولای است. تو از اسرار
جهان چه می‌دانی؟ هنوز چندان نزیسته‌ای تا نت بدلی
به جان شود، و جانت مبدل به هوا! سرت را به حرمت
خم کن، ورنه لبانم مهر خواهد شد و درهای دانش و

عشق را به روی تو خواهم بست.	
راه دوم کدام است، شهریار نامدار؟	تسنوس
راه دوم؟ توبه دست مینو تور کشته می شوی. راه سومی	مینوس
هم هست، این راه بسیار باریک و بسیار صعب...	
نکشم و کشته نشوم؟	تسنوس
آری، نکشی و کشته نگردی، اما پیروز شوی.	مینوس
نصورت آن مشکل است؛ اکنون به تدبیر تو نیاز دارم،	تسنوس
ای دلاور دانا. راه سوم پنهان کدام است؟	
برو و پیدایش کن!	مینوس
- آیا تو آن را یافتی؟	تسنوس
آری، من یافتم.	مینو
پس حرف بزن، هم‌رزم پیر، در این صورت وقت را صرفه	تسنوس
جویی می کنیم؛ مگر نکفتی در کنار من می جنگی؟	
پس به من بگو، چه راهی بر گزینم که جستجویش و قتم	
را تلف نکند. به من بگو تا کجا رفتی تا هم اکنون به	
راه افتم.	
کودک دلاور من، تو در راهی. مبارزه‌ی تو از نخستین	مینوس
قدم آغاز شده بود. پایان یکی آغاز دیگری است.	
پس دیگر تنها شدم! در را بکشا، من به تو نیازی	تسنوس
ندارم!	

به طرف در روی می گرداند و با کف دستش و باهمه‌ی
توانش بر آن فشار می‌آورد. مینوس بادقت او را تماشا
می‌کند، بی‌آنکه حرکتی بکند. تسنوس از درکنار
می‌کشد، به آرامی به طرف مینوس می‌رود، و تعظیم
می‌کند.)

دعای خیرت را ارزانی من کن، پدر! (دست خود را بر سر مرد جوان می‌نهد) اگر چنین مقدر است وظیفه را تو به پایان رسان. وظیفه‌ای که من آغاز کردم، ای جوان بربر، اما تمام نکردم. راهی که من گشودم پیدا کن، بگیر و تا انتهایش برو. خدا را آزاد کن، سراپا. تو پسر منی، دعای من بهمراحت. هر چه توانم یاری کند، خواهم کرد، پدر؛ در تاریک را بگشا. نخست خنجری که بر کمر پنهان کرده‌ای، به من بده، باید بی‌حربه فرود آیی. بگیرش	مینوس تسنوس مینوس تسنوس
---	---

مینوس کلید را از کمرش برمی‌دارد، به طرف در می‌رود
و با آن تبر دوسر بزرگ و درخشانی بر در می‌تراشد
در به نر می‌گشوده می‌شود. صدای ناله‌ی مینو تور به
طرز وحشتناکی به گوش می‌رسد. تسنوس از بسوی
زننده‌ی تعفن عقب می‌کشد.

مینوس

(به پشت ستون، جایی که آریادنه پنهان است می‌رود.

آریادنه! (آریادنه ظاهر می‌شود).

آریادنه

منم، پدر.

مینوس

دستش را بگیر- بهوش باش و راهداریش کن!

(آریادنه دست تسئوس را می‌گیرد، و هردو وارد
هزارتو می‌گردند. درها ضربه‌ی شدیدی به‌سرعت
بسته می‌شود. مینوس دستهایش را به‌جانب ماه بلند
می‌کند)

ای ماه، ای یار محبوب، ما، من و تو، شب را به‌نور
آراستیم؛ به‌زودی هنگام فرورفتن می‌رسد و خورشید
پدیدار می‌شود. لا‌به‌مکن، صلح‌آمیز و آرمیده غروب
کن. من نیز، به‌صلح می‌روم. ما وظیفه‌ی خود را به
پایان بردیم؛ زمان کار ما به‌پایان آمد.

(به آرامی، صحنه را ترك می‌کند.)

پرده

پرده دوم

برای لحظه‌ی کوتاهی صحنه خالی می‌ماند. صدای
نالای عمیقی می‌شنویم؛ زمین می‌لرزد، ستون می-
شکند و فرو می‌ریزد؛ ماه تیرگی می‌گیرد. ناخدا
لرزان و نفس بریده وارد می‌شود، باهراس زانو می-
زند و به کشمکش که در زیر زمین برپاست گوش می‌دهد.

ناخدا

شاهزاده‌ی ما، تنها امید ما به زیر زمین رفته و با هر که
دست و پنجه نرم می‌کند. گوش کن. دوسلحشور کرد
می‌جنگند و زمین از ریشه می‌لرزد! دیوارهای قصر
فرو ریخته‌اند و ستون سلطنتی باتبرهای دولبه‌ی زرین
در ایوان قصر به خاک افتاده؛ و جانوران و بردگان
بندها را گسیخته، به بلندیها پناه جسته‌اند!

در مرغزار فرودین، آنجا که کرت عریان را در آغوش
گرفتم، درختان از ریشه جدا گشتند و شاخه‌های آنان
پنجه بر خاک کشیدند. همدم من، یارم، از میان سینه‌ام

وحشیانه گریخت و در ظل تاریکی ناپدید گشت! من
از تپه‌ها بالا خزیدم و درختان بدنبالم دویدند و سر-
انجام به قصر پناه آوردم.

درها بسته و باز شدند و بانوان جوان قصر از بسترهایشان
بیرون جستند و نیمه عریان و پا برهنه و فریاد کنان
متواری شدند. تنها يك تن، شهریار بزرگ، در وسط
ایوان، در کنار ستون ویران شده ایستاد. او بی جنبش
و دلواپس ایستاد و دیده از ماه بر نمی گرفت، گویی
نه زمین که ماه در خطر باشد.

و در این لحظه‌ی پایان کار جهان، دسته‌های مردان و
دختران نگو نبخت آتن از ایوانی به ایوان دیگر و از
حیاطی به حیاط دیگر به حرکت درآمدند و سرخوش
و کیفناك بازو به بازوی هم داده، سرود مقدس پیروزی
مینوتور را می خواندند، که برای بلعیدن آنان نشسته.
مگر چه شربت افسون کاری این خادمگان بدانان
نوشانده‌اند که این چنین در جانشان شکوفه کرده
و آرامشان نگه می‌دارد؛ این همه به قصه‌ی پریان
می‌ماند.

صدای سرود تسبیح و ثنای پیروزی مردان و زنان
جوان به گوش می‌رسد که بانزدیک شدن آنها بلندتر
می‌شود.

اینک قربانیان - چه سبکبال می خرامند و به رقص در می آیند؛ گویی پابر زمین ندارند! آنان همه ی درهای قصر را گشوده اند و از همه ی اتاقها گذر کرده اند، و اینک تاج بر سر، و روبان سرخ قربان بر گردن به این آخرین درها دس نزدیک می شوند، و سر را همچون کوسفندان قربانی کشتار گاه عرضه می دارند.

شش جفت پسر و دختر جوان وارد می شوند. دستهای یکدیگر را گرفته و خوشحال بنظر می رسند. دختر هفتمی که پشت سر همه طبل می نواخت به جلوی صف می آید - او جفت تسئوس است. بر سر پسران، هریک، ماسک گاوانری قرار دارد.

مرد جوان اول دوستان، مرا نگهدارید، و گرنه خواهم افتاد؛ از خوشی سرمستم و راه رفتن نمی توانم. چه زیبا، چه خوشبوست این باغها! چه کاخی است این که از معجزه لبریز است این همه شب در آن کشته ایم و هنوز سیرش ندیده ایم و تمامش نکرده ایم.

هشت روز و شبان از درها گذر کردیم و پله ها در نوشتیم و صدا کردیم «کجایی، ای جانور، ای معشوق در را به روی ما بگشای! فریاد دردت از کرانه ی دریاها به گوشمان آمد، و رهاندن تو را کردن نهاده ایم.»

دختر اول

مرد جوان اول روزی روزگاری نوشاهزاده‌ای خوش سیما بودی و تقدیر، این زشت زشت - آئین طلسم سیرت شیطانت پوشاند و به حیوان کریهه‌ی مبدلت ساخت که آدمیان را می‌بلعد.

دختر اول گریه مکن یار عزیزم، لایه مکن؛ تقدیر شوم تو را خواهم شکست! می‌گویند، اگر زنی لبهای تو را بیوسد ای نگار وحشی من، طلسم شیطان باطل می‌شود، شاخه‌هایت می‌ریزد و تو دوباره، شاهزاده‌ی من، مثل خورشید بر می‌افروزی! آه، پیش بیا، کجا هستی؟ بیا تا بیوسمت!

دختران ومن!... ومن!... ومن!...

مرد جوان اول این مرد ریش بزی که کلاه بلند ملوانان دارد کیست؟ او را قبلاً دیده‌ایم، دوستان، اما کجا؟ در کدام ساحل؟ کدام سفر طولانی؟ کدام رؤیا و کدام بیداری؟ به خاطر ندارم.

مردان جوان من هم... من هم... من هم به خاطر ندارم! ناخدا - (می‌خندد) شراب شیرین، عطرها، سنگین و لذتهای بی‌کران کیجتنان کرده، جوانان نارس من. مرا بجا نمی‌آورید؟ آیا من ناخدای کشتی شما نبودم؟ فراموش کرده‌اید؟ مگر ماهمه رؤیا نداشتیم و آنها را نشکافتیم و در اینجا، کرت، لنگر نینداختیم؟

بر فراز امواج خواب رفته بودم، و در آنجا وقتی
 بادبانهای سرخ را برمی‌چیدم، هفت جفت پرنده دیدم
 با گردنهای سفید که در جانب ساحل جيك جيك كنان
 بر گرد سرم دایره می‌ساختند. بر آنها فریاد زدم «این
 کله‌ی شاد را به چه نام باید خواند، کبوترها، مرغان
 دریایی و جفت‌هایشان؟ شاید که پرندگان مغرور
 افسانه‌ها باشند که در این ساعت مرگ شیرین‌ترین
 آوازشان را می‌خوانند؟ و همچنان که سرم آشفته می‌شد
 پرندگان جفت جفت بر بلندترین دکل کشتی نشستند
 و به يك لمحہ مبدل به مردان و زنان جوان گردیدند.
 کشتی پراز جوانان شد، و جوانی من با آن به خاطر
 آمد؛ چنگ بر سکان زدم به خاطر دارید؟ و فریاد بر
 آوردم «همه‌ی دریاها و ساحل‌ها از آن ماست، دوستان
 جوان من، انتخاب کنید! کدام سوی جهان را دوست
 می‌دارید؟ بگویید تا ببرم. این رؤیاست دوستان، آزادی
 است! هر چه بر گزینیم مالك آنیم، و هر کجا بخواهیم
 بدانجا می‌رویم. باد از چهار جانب در خدمت ماست.
 ای باد شمال، بوز و ما را به کورت برسان!
 و ما در این ساحل جادو لنگر گرفتیم... می‌دانم، پشیمان
 نیستید، اما مواظب باشید! صدایتان را بلند نکنید
 ورنه بیدار می‌شوید!

من صلاح شما رامی خواهم مترسید، از آنچه می بینید
ومی شنوید هراس مدارید، حتی اگر چه مرگ باپای
خود در برابر تان باشد. این همه شوخی مغز است،
بازی كوچك باد است؛ هیچ چیز واقعی نیست، و همه
يك رؤیاست!

رؤیا، دوستان، قسم به دریا، همه رؤیاست - زندگی و
مرگ، لذت و درد، راست و دروغ. همه رویاست. بیا
دلیر باشیم!

مرد جوان اول پس راه بده، ناخدای ریش حنایی. این در، با این شاخ
پیچاپیچ سنگین چیست؟ کنار برو، بگذار داخل شویم!
این تنها در قصر است و تا کنون گشوده نگشته، بازش
کن!

اوه، چه بوی عفونتی! حیوان اینجا است، داخل شویم
و در آغوش گیریم! (همگی باهم به درمی کوبند)
چنین پر صدا مگویید، فریاد مکنید، اخطار می کنم،
بیدارش می کنید!

دختر اول

ناخدا

به طرف دختری که تنها ایستاده بر می گردد

بزن بر طبل، دخترم، کمکم کن تا رویا را دورتر ببریم؛

بیا از اروس^۱، آن وسوسه گر کوچک، برادر کوچکتر
مرک یاری بطلبیم.

دختر تنها

سخن از مرک مرا نید! کجاست، تسوس، جفت من؟
تا زنده است، بیمی از مرک ندارم.

ناخدا

کدام تسوس؟ تو نیز، دختر کم، عقلت را باختی.
تسوس را با اینجا چکار؟ اودر قصر خود لمیده، و یا
در دره‌ی تنگ شکار جانوران می‌کند.

دختر تنها

مخواه گولم زنی، ناخدای موزی من؛ هوش من بر -
جاست، چون از شراب جادوی آنان ننوشیدم. حقیقت
را بگو!

ناخدا

(به زمین اشاره می‌کند) او در حال نبرد است.

دختر تنها

پس سخن از مرک چرا می‌گویی؟ این اولین نبرد
او با جانوران نیست؛ او همواره فاتح بوده، و اکنون
نیز چنین خواهد بود.

ناخدا

از شکم زمین هرگز کسی زنده باز نگشته. مرک
قادر و تواناست، دخترم. اگر تاب این حقیقت نداری
به میز ضیافت شو و از شراب جادویا شام. آنگاه حقیقت
خیال خواهد نمود و نجات خواهی یافت.

دختر تنها

نه. بدینسان، از رو به رو شدن با تسوس شرم خواهم
کرد. نخواهم نوشید.

پس بر طبلت بکوب. آیا دل بر آنان نمی سوزانی؟ کمک
کن بدانان بیاورانم که اینهمه رویایی بیش نیست.
(دستها را برهم می کوبد) گوش کنید دوستان من!
ساکت باشید! تا رویا بر جاست، نه شرمی در کار است
و نه حرمتی و نه بیمی - همه باد است! پس، امشب،
بیاید آنچه را که در بیداری یارای انجامش نداریم
در رویا بکارش اندازیم! دوشیزگان، چه بوسیده شده
و چه با کره، پستانهای شکوفان خود را برهنه کنید
و جوانها را به گرد خود بخوانید، شتاب کنید، چیزی
به انتهای رویانمانده! و شما، پسرکان من، صورتکهای
ورزا را که از زنان قصر گرفتید بر چهره نهید و
چون گاو نر بر دختران بتازید - چه زنان دلنوازی!
در روشنای ماه تماشا کنید، با کره اند. بین چه غنچ
شیرینی دارند - کوساله های ماده ی سیمین تن، بر آنها
سوار شوید!

دختر تنها به تندی بر طبل می کوبد، جنت ها در یک
گلاییزی شهوانی برهم می پیچند.

(به دختر اول) سینه ات را بنما، معشوقك دلبندم، لبهایت
را به من بده. حیا مکن، این يك رویاست، (می خندد)

اگر طردم کنی، بایک تکان بیدارت می‌کنم!
نه، معشوق من، بیدارم مکن!

این احلام است، و در احلام مرد توانای مطلق است! ما
بر فراز باد می‌پریم، و بر آبها قدم می‌گذاریم، در آنجا
خوب و بدی نیست، مال من و مال تو بی‌معنی است.
یکدیگر را بغل کنید، بیوسید، شتاب کنید، شتاب،
دوستان بیچاره‌ی من، پیش از آنکه بیدار شوید!
(به دخترتنها) عجله کن دخترم، بر طبلت بکوب! (دو
باره دست برهم می‌کوبد) گوش کنید! (همه توقف
می‌کنند و او را تماشا می‌کنند)

و اکنون دوستان من، مرگ چهره می‌نماید، باک مدارید.
او به هیئت جانوری زشت و پشمالود و با دندانهای
دراز، نیم انسان و نیم گاو، بر شما خواهد نمود تا به هر-
استان اندازد! لیکن ما جمله رازی را می‌دانیم، مرگ
هیچ نیست، هیچ مگر يك رویا، دوستان من، بدان
میندیشید! صورتکها را به چهره نهید، گاو شوید،
گوساله‌ی ماده نمایید - هر چه می‌خواهید همان
کنید - بازی عشق از سر گیرید!

پسرها ما سکها را بر چهره می‌نهند و دختران را
تعقیب می‌کنند و ادای جنگ گاو درمی‌آورند، و

تفریح کنان کستی می گیرند.

شتاب چرا، آرام تر، لذیذ تر، ورنه بیدار می شوید!

نوای شیرین فلوتی از زیرزمین به گوش می رسد.
همه جا خورده، متوقف می شوند.

(به ناخدا) در آن ژرفنا چه کسی نی می نوازد؟ دمی پیش
خر ناسه می کشید، و می ترساند، حال نی می نوازد. نغمه ی
شیرینش از زیرزمین کمانه می کند و تسلی می بخشد.
ناخدا آیا مبارزه پایان یافت؟ کمک کن بفهمم.

دختر تنها

(شانه هایش را بالا می اندازد) بگمانم اکنون مانیز مستیم
دخترم، و در خواب نوای نی می شنویم.

ناخدا

نه، نه، این رویا نیست. آنان برد را کنار نهاده اند،
ناخدا، صدای زاری حیوان دیگر بلند نیست. وزمین
دیگر به لرزه نمی آید، گوش کن، چه موسیقی
دلنشینی.

دختر تنها

آنها مدتی دراز مدهوش نوای موسیقی می مانند.
موسیقی ناگهان قطع می شود و دختر تنها فریاد می کند.

موسیقی تمام شد ناخدا؛ نوای دلنشین قطع شد. نشانه ی

خوبی است؟ چه معنا دارد. تو میدانی، تو دریاها
پیموده‌ای و ارواح بسیار دیده‌ای.

من نمی‌دانم، در این دریا تا کنون راه نبرده‌ام... ناخدا

– چرا چنین ساکتند؟ چه می‌گویی، ناخدا؟ دختر تنها

به سه گونه سکوت می‌اندیشم، دخترم، سکوت پس از ناخدا

آشتی – نشانه‌ی صلح، پس دیگر نمی‌جنگند؛ سکوت

پس از مرگ – نشانه‌ی تسخیر روح تسئوس بردست

شارون؛ و سکوت پس از پیروزی – به نشانه‌ی مرگ

جانور!

ناخدا، قلب من از مرگ جانور به ناله درآمده است؟ دختر تنها

– و جان من از مرگ تسئوس. ناخدا

دختر جوانی بردرمی‌گوید.

دختر اول من اشتیاق بوسیدن حیوان را دارم.

دختر دوم من هم!

دختر سوم و من نیز!

دختر چهارم و من!

مرد جوانی بردرمی‌گوید

مرد جوان اول من بر آنم تا حیوان را از بند برهانم.

مرد جوان دوم من هم

مرد جوان سوم و من نیز

مرد چهارم و من هم

دختران و پسران جوان به شدت بردرمی کوبند. در
به آهستگی باز می شود و تسئوس پدیدار می شود.
آریادنه پشت سراوست. تسئوس رنگ پریده به چار-
چوب در تکیه می زند. زوجهای جوان شروع به جیغ
و فریاد می کنند، و خود را تکان می دهند، چنانکه
می کوشند بیدار شوند و به هوش آیند. آنها جلوی
پای تسئوس برخاک می افتند و دستها و زانوان او
را می بوسند.

تسئوس همه با شتاب بجانب کشتی! (به ناخدا) بادبانهای سیاه

را فراز کن، ناخدا می رویم.

ناخدا بادبانهای سیاه، شاهزاده‌ی من؟

تسئوس بادبانهای سیاه! و تاجی برای عقب کشتی فراهم کن.

این بار همسفر بزرگی همراهمان خواهد بود!

ناخدا و ۱۳ زن و مرد جوان صحنه را ترك می کنند
تسئوس و آریادنه باقی می ماند.

پرده سوم

تسنوس به چارچوب درتکیه داده است. رنگ پریده
و فکور می نماید. شتك ضخیم خون روی بالا پوش
سفیدش به چشم می خورد. ماه، طلایی و شفاف در
افق فرو می رود. از دور صدای آواز خروسی به
گوش می رسد.

تسنوس	سپیده دم است.
آریادنه	(دست تسنوس را می گیرد و می بوسد.) تمام شد.
تسنوس	آری، شد - و نیز تازه آغاز شد.
آریادنه	چگونه مغلوبش کردی؟
تسنوس	ساکت باش!
آریادنه	نمی توانم ساکت باشم؛ حتی از خیالش به خود می لرزم و اینجا با بیم و اضطراب نمی دانم چگونه مغلوبش کردی!

تسنوس کفر مگو، من او را مغلوب نکردم، تو آنجا بودی، ما را دیدی. ما در آغوش هم شدیم، نجنکیدیم.

آریادنه ولی در آغاز... بین، دیوارهای قصر ازستیز رعب آور-
تان ترك برداشته!

تسنوس آنچه را که در آغاز اتفاق افتاد فراموش کن. ندیدی چسان بوسه بر همدیگر زدیم، چسان شادمانه در آغوش هم غنودیم؟ و آنگاه...

نفس عمیق می کشد.

آریادنه و آنگاه، شاهزاده‌ی دلبندم؟
تسنوس هیس! بگذار کمی نفس بکشم! من هنوز پیچیده در
سه نفس بزرگ به حالت خفقانم.

بگذار هوای صبحگاه را تنفس کنم. چه حظی دارد
زندگی کردن، سپیده دمان را دیدن و هوای تازه فرو
بردن و به هیچ نیاندیشیدن. هیچ، هیچ! بگذار مغزم
بیاساید، آریادنه، مرا به اندیشیدن وا مدار.
خسته‌ای؟

تسنوس آه، يك جرعه آب، گلویم تشنه است.
آریادنه چشمه‌ها در حیات قصرند. برایت کمی آب می آورم.
(باعجله خارج می شود.)

خسته‌ام. چه وهن آمیز بود، و چه دردآور! لحظه‌ای که در تاریکی، کورمال، دید گانش را تمیز دادم که می‌درخشیدند - سوکزا و پراز معنا، چون چشم آدمیان انکار گریه می‌کردند!

آه، رایحه‌ی آشنا و دل‌انگیز زمین، نفس مطبوع جهان بالا و تعالی، بر من وزیدن گیر، خنکم، تطهیرم کن! مویم هنوز پوشیده از تارهای عنکبوت است، و کپرک‌های جهان زیرین هنوز چسبیده به بند بند استخوانم؛ دهان و منخرینم هنوز انباشته از بوی سنگین جانوری است که چهره‌ی راستین تو را درهم شکسته و خوار گردانده بود، ای برادر والا تبارم!

چه بوی تاب ناپذیری، چه وحشتی و چه نبردی داشتم تا بر پوست کلفت حیوان چیره شوم، تا به صدایی از نو دست یابم، صدای انسانی محو شونده‌ای که مرا به نرمی و خواهند به نام می‌خواند! و هنگام که رسیدم و بالا به‌اش همصدا شدم، چه چالش تازه‌ای می‌بایست تا بدقله‌ی تو صعود کنم، تا سر قدیس و شاخدار و پشمالود تو را تطهیر دهم و رخسار بهشتی ترا که دیگر آلوده نبود، که صلح آمیز و آزاد بود، نوازش کنم.

چه زمان درازی برای آزادی خود جنگیده‌ای؟ ای روح تسخیر ناپذیری که بر اثر تنی درشت و بی‌نام

از هم پاشیدی - چندین هزار سال از شرم و درد نالیدی
و کمک طلبیدی؟ و هنگامی که درهم آویختم و نفسها در
هم آمیختم چگونه مرا جای آوردی و به نام خواندی
می دانستی منم، آنکه این همه سالها منتظرش بودی؟ ترا
چگونه بنامم؟ پدرم؟ رفیقم؟ تنها پسر؟
افسوس، وقتی جدا شدیم، چهره‌ی آزاد شده‌ات را در
تاریکی ژرف نمی دیدم.

آریادنه وارد می شود، و کاسه‌ی آبی می آورد. تسئوس
آن را با هر دو دست از دست او می رباید.

زمین ای مادر محبوب، این شیرتوست که استخوانها
را آبیاری می کند و قرقر شادمانه از آن بر می آورد؛
روح را خنک می سازد و به مرد بال پریدن می بخشد!
تنها آنگاه آب ترا می نوشم، - آب تو، نه شراب - که
با خدایم دیدار کرده باشم. به سلامتی تو می نوشم،
مادر زمین؛ اکنون، و در بازگشتم به تو درود می فرستم
(با ولع می نوشد).

به سلامتی تو، آریادنه، با این پیاله‌ی آب خنک ما جدا
می شویم. من از تو حظ دیگری نمی خواهم؛ تو نیز بیش
از این نمی توانی بخشیدن.

آریادنه

این سخنان تلخند، آنها را پس بگیر! اکنون به پایان
کوشش خود رسیده ایم و سعادت آغاز می شود. ستیزه در
پس و عشق در برابر ماست، دستت را به من بده من راهدار
تو در روشنا خواهم شد، چنانکه در تاریکی راحت
بردم.

تسنوس

تو بالاترین سعادت ممکن را بر من ارزانی کرده ای؛
و ما، بر مرگ چیره شدیم. تو به سرفله ی تقدیرت
رسیده ای. اینك مغاك در پیش پای ما دهان گشوده!
قدم بیشتر میاور!

آریادنه

سخت پیچیده و در پهلوست، ای فانح سرفراز؛ و افکارت
دالانی تو در تو، ولی من در لبه آن، در تاریکی، افکارت
را می بینم که همچون تیر دولبه ی بلند تیزی می-
درخشد.

تسنوس

چه پهنای می نماید جهان، آریادنه! یا مغز من است که
بالیده و رشد کرده؟ چسان دوست و دشمن را در بر می-
گیرد و به خاك و به آب، به زمین و آسمان درود می-
فرستد، و آنان را به دیده می آرد؛ بسان نخستین دیدار!
آه قصرهای مرمت شده و باغهای معلق، آه کشتی های
لنگر گرفته و دقایق انباشته از نسل به نسل در دفرینه های
سفالی - چه شادمانم اکنون از دیدن دوباره تان! ای
مردان تیره پوست، و مالکان باریك اندام چوب و

سنگ مر جان؛ وای فحله‌های دریا و ساحل درود! درود
بر شما زنان رنگین لب و ظریف اندام، و بر پیشه‌وران
کار کشته که به زنان می‌آموزید چگونه بپوشند و
و چسان برهنه گردند، چگونه بیوسند و چگونه سخن
گویند. جهان، شکفتانگیز و نو، از دستهای خدایم
بیرون جست و من بر آن شادانم

آریادنه

چه لذت و آسایشی، محبوب من، چگونه جبینت چون
صخره‌ی آفتابنوشی به درخشش آمده، بی‌کمان رشد
کرده‌ای.

تسنوس

وقتی به کنام پیچاپیچ این جنگجوی کبیر در آمدم و
بیرون شدم يك بر بر بودم. چگونه وصف کنم... باید
کلمات تازه‌ای بسازم، آریادنه، تا امید نو، فضیلت نو،
بکارت نو، قدرت نو و خدای نو را وصف کنم.

آریادنه

محبوبم، هنوز به خدایان می‌اندیشی؟ این چه نفرینی
است که دامن مردان رامی گیرد! آنان بی‌وقفه و علاج
ناپذیر با سایه‌ها می‌جنگند و هیچگاه در نمی‌یابند
خدا تنها در تن حلول می‌کند و آنجا حاصل می‌دهد
و وجد می‌نماید.

تسنوس

آریادنه، پیش‌تر مرو!

آریادنه

من تا نهایت امیالم خواهم رفت، تا ویرانیم. روح من
نیز چون روح تو جنگاور است. چرا چشم از قصر بر

نمی‌داری، منتظر کیستی؟ از آنجا دوستی به‌درنخواهد شد. دیده‌بانان از قلعه ترا دیده‌اند، و زود باشد که شیپورها آمدن شاه را فریاد کنند. در این خطه شیپورها نیز چون آدمیان ضجه می‌کنند. شهر بیدار خواهد شد و مردم خواهند شتافت و پیام‌هولناک از دری به‌در دیگر، و از دهانی به‌دهان دیگر خواهد گشت: «خدا کشته شد.» و تو آن‌گاه زنده از این قصر درنخواهی شد، محبوب من! هنوز فرصت هست، دستم را بگیر، بیا برویم!

صبر کن... هنوز نه... دیگر شتابی ندارم. باید با پدرم وداع کنم.
پدرت؟

تسنوس

آریادنه

صدای شیپور از جانب نگهبانان به گوش میرسد. قصر پر از همهمه و بلوا می‌شود. سگها پارس می‌کنند و درها باز و بسته می‌شوند.

عجله کنیم، باید رفت. نمی‌شنوی؟ قصر را آشوب و ولوله گرفته.

شیپورها دیوانه شده‌اند. پادشاه پیر خشمگین است.

چرا لبخند می زنی؟ به چه می اندیشی؟

تسنوس

چگونه آنکه واقف است خشم می گیرد؟ دمی دیگر
دستهایش را بر سرم خواهد نهاد و بر کتم خواهد داد
خواهی دید، زن! آری که من پسر راستین او هستم.

آریادنه

تسنوس، این سخنان مرا می ترساند می بینم رنگت
پریده و دستهایت سوزان است، و کلمات تو هشیارانه
نیست. مغزت از کینه و مهر توام تعادل باخته. بیا ترك
این خاك كنیم - بیا و باد پرزور دریا را بر گونه‌ات
دوباره احساس کن.

تسنوس

من پسر راستین اویم. مغز من برجاست، این جهان
است که دیگر گونه شده! از این رو، ای زن، تو می-
ترسی.

شهریار پیر از پیکار خسته بود، او درمیانه‌ی پیروزی
ستیزه را بس کرد و جهان همراه او متوقف شد؛ اما من
کار او دنبال گرفتم و به پایانش بردم. من جهان را از
نقطه‌ای که او وانهاده بود جنباندم. این معنای پسر
بودن است.

آریادنه

افسوس. دیگر گریز ناممکن شد - شاه در آمد!

مینوس ظاهر می شود. به آهستگی راه می رود. لباس
تشریفات بپوشیده - تاج، جواهرات، لباس سلطنتی

را نپوشیده.

آه، از روی شتاب فراموش کرده تاج را بر سر سفیدش
نهد و جامه و عصای طلایش را بردارد. نگاه کن چون
موجودی میرا پرسه زنان بر کف تالار می آید.

(آریادنه می رود تا بازوی او را بگیرد) پدر! (مینوس
دست او را به نرمی پس می زند و راه خود را به طرف تسئوس
ادامه می دهد. تسئوس از طرف در به سوی او می رود و بازو
می گشاید.)

پدر، سعادت بزرگی است! من وظیفه ی ترا به پایان
رساندم!

تسئوس

مینوس دستهایش را بلند می کند تا از تماس با تسئوس
پرهیز کند.

پس تو زنده ای؟!

مینوس

نمی دانم پدر؛ بگمانم از مرگ و زندگی بر گذشته ام
فکر میکنم روح نامیرا در جانم انباشته و سراپایم را
فرا گرفته. اکنون زمین را تنفس می کنم و شادمانم؛
روی خاک کرم راه می روم و شادمانم. خبرهای بزرگی
برای شهریار جهان دیده و کامل دارم. من وظیفه ی ترا
به انجام رساندم، پدر، اکنون می توانی در آرامش

تسئوس

بمیری.

مینوس چنین فریاد برمدار. شادی سرشار از خصایل بر برهاست
وشایسته‌ی ارواح بزرگ نیست!

تسنوس اندوه بزرگ هم چنین است، شهریار عظیم‌الشان!
مینوس اندوه بزرگ هم؛ و سخنان گستاخ و جسور همچنین.

آیا قادری، هم در فراخترین لحظه‌های زندگی، و در
پیروزی، روانت را منزّه و پاک، تنها تمرکز دهی، و نه
بر خویشتن خود؟ تنها در آن صورت، می‌توانی پدر خطاب
کنی.

تسنوس کلامت پراز معناست. من برای غالب شدن بر جوانی
نیاز به زمان دارم - اندوه و شادی بی‌کران جوانی
هماره پاکیر است.

مینوس تو از هادس بر شده‌ای. از شادی و اندوه کناره‌کن.
اسرار افشا مکن! فراموششان کن و آسایش و مهر و
امید را به باد بسپار - اینهمه معشوق‌کان بردگان‌اند؛
فراموش کن و پاسخ گو. این شتک‌های خون بر جامه‌ات
از چیست؟ خون کیست؟ مال تو یا او؟

تسنوس چگونه بدانم؟ ما هر دو به خون آغشته بودیم؛ هر دو
چون ورزایان می‌جنگیدیم، چنین آغاز شد، با ترس،
با خون...

مینوس کافی است! هنوز کار بزرگت را به کمال نرسانده‌ای؛

زنهار - در نخوت جوانی، از اطناب کلام پیر هیز.
 از تو می پرسم، دخترم: در آن پایین چه گذشت؟ چگونه
 این بربر را دینهان را یافت؟ من به تو حتی، باهمه‌ی دانشت
 امید نداشتم. بنا بود که در لحظه‌ی مرگ من آن را
 بیاموزی. این بزرگترین راز عالم، و تاج راستین را،
 که تنها شهریاران بر سر می نهند و این بربر به دست
 آورد؛ چگونه، از تو می پرسم، چگونه؟

آریادنه

نمی دانم، پدر، نمیتوانم بگویم. آندو رویا رو پیچان،
 نالان، دل کوبان، بهم در آمیختند، آنگاه، در برق
 چشمهایشان، يك نظر دیدم که آن شاخ پیچاپیچ بزرگ
 بر سر طلابی تسئوس هم روید!
 و در هنگام و گشتا گشت آنان، ناکهان صدای آه
 ژرف شنیدم، آهی رحیم و مهر آور.

و من شهامت یافتم و نی را گرفتم، و نوای جادویی
 و رام کننده‌ی ورزا را نواختم، تا، که به نرمی کشتی
 گرفتن از شدت کاست. تا، که لطیف شد، و آه شیرینی
 کردند و، لمحه‌ای گریستن گرفتند. آنگاه هر دو پهلوی
 به هم دراز کشیدند و به آغوش هم رفتند و پیچ‌پیچ می-
 کردند، تا که خندیدند، آنگاه گریستند. دیگر شاخها
 و دهان کاه را نمی دیدم، که دو چهره‌ی تابان آدمی
 بود که بر آن غار تاریک پرتو خوشبختی می افشاند؛

آنان هذیان می گفتند.

مینوس

کلمات هذیانی و زمزمه‌وار افکار بزرگ را می‌تواند
در خود نهان کند، دخترم، باید قادر شد تا پوست آنان
را گرفت؛ و زنان را آن توانایی نیست. زن همیشه در
پوسته‌ی بیرونی توقف می‌کند. اما تو، پهلوانک، تو
قادر بودی دورتر بروی. از تو می‌پرسم: پس از آن همه
اشک و هماغوشی چه گذشت؟ پس از آن هذیانهای
شیرین؟ من، خود، قادر نبودم از آن بر گذرم.

ما در سکوت فرو رفتیم.

تسنوس

آه!

مینوس

در سکوت فرو رفتیم، جنگجوی پیر، و این اوج در-
گیری ما بود.

تسنوس

من به سکوت نرسیدم. قادر نبودم، زیرا شتاب بسیار
داشتم. بی‌تاب در اندیشه‌ی روشنایی و تسخیر جهان
بودم. در این اندیشه، فراموش کردم، خدای من در بند،
در زیر پای من ناله و زاری می‌کرد...

مینوس

اما تو - درود بر چنین مردی! تو دورتر رفتی. تودین
فرزندى را ادا کردی. و آنگاه، بعد از آن سکوت
ملکوتی، چه شد؟

در سکوت سخن گفتیم و تصمیم گرفتیم. اکنون به
زمین فراز آمدم تا آن همه را کردن بگیرم.

تسنوس

مینوس

بدین سان شما در آمیختید و يك تن شدید و مرا فراموش
کردید؟ پس، خدایان هم پیری را نمی بخشند.
(سکوت)

تسئوس

پس شما هر دو درسکوت این همه سخن گفتید!
نمی دانم چرا، اما نیازی به کلام نداشتیم و گرنه سخن
می گفتیم.

مینوس يك قدم به طرف تسئوس برمی دارد، و بالحنی
رسمی و عمیق حرف می زند.

مینوس

شما از درهای سه گانه گذر کردید - خون و اشك و
سکوت. از فراز نو سه رایحه ی بزرگ می شنوم: گاو
نر، مینوتور، و خدا؛ و دستم را بی شادمانی و اندوه، و
از ورای امید و ناامیدی بلند می کنم: قدمت مبارك،
شهریار كرت!

آریادنه

(فریاد می زند) شهریار كرت!

تسئوس می خواهد دست مینوس را بگیرد، اما او يك
قدم به عقب برمی دارد. شاه پیر به ماه که در حال
فرود آمدن است می نگرد و دستش را به حالت وداع
برای آن تکان می دهد.

مینوس

ای ماه شفاف و منجمد، ای زینت و جوانی میرنده ی

من، بار سفر بسته‌ای؛ برو زیرا که خورشید، آن دهقان
عظیم با خودینی و نور افشانی، و باتوان بازیافته و
جوانش فراز می‌شود.

آریادنه

پدر... (نزدیک می‌شود تا دست او را بگیرد.)

مینوس

کرت رهایم می‌کند؛ خدا رهایم می‌کند؛ و اکنون
نوبت توست، دخترم... تو نیز تر کم می‌کنی؟

آریادنه

مرا ببخش پدر... - من مرد نیستم زخم؛ و هنگام رفتن
من فرا رسیده است.

مینوس

آری، هنگام رفتن تو، دختر، پس بدرود!

آریادنه

پدر، آیا تو می‌روی؟

مینوس

چگونه می‌توانم؟ هنوز پیمان‌هام بسر نیامده - باید تا
لحظه‌ای بنوشم و تا لحظه‌ای واپسینم از آن کام
بگیرم.

آریادنه

مرا برکت ده، پدر!

مینوس

تقدیر از آنکه مرا پسری دهد بیم داشت و من جری
شدم. گفتم «با تقدیر درخواهم افتاد، مردان راستین
چنین کنند.» پس تورا، ای نخستین فرزندم، رها کردم
به زیر آفتاب، به دریا و مردمان، تا بیالی و پخته شوی و
بر بلای آسمانی زن زاده شدن غالب آیی، تا همچون
پسر، تاج خداداد مرا تصاحب کنی. تو را جنگیدن
با ورزایان و هدایت کشتی‌ها آموختیم، تا بی هر اس

از خون‌ریزی به میدان سلحشوران درآیی و قدم به
قدم به اسرار خدایمان راحت بردم، آریادنه.

اما همه باطل بود، ومن بازنده. آری، من این را می-
دانستم، او همواره برنده است. اما من امید و ایمانم
را به خواهر جوانتر تقدیر، به بخت، بسته می‌داشتم.
از یاد برده بودم که او نیز مردان جوان را دوستتر دارد
و پیران را به مسخره می‌گیرد و طرد می‌کند و بیزار
است؛ او يك شاهزاده‌ی موطلائی بربر را در ساحل
سرزمین ما به دام انداخت، و چنین، تو امانت رازهای
مرا به بیگانه‌ی زیبایی افشا کردی.

پدرا! (دستهایش را دراز می‌کند)

آریادنه

انکار مکن؛ تعجب نمی‌کنم و شکایتی ندارم. این
قانون است؛ تو زنی؛ و غرایزت را کردن می‌نهی. بالاتر
از زن، مرد مقام می‌کند و بالاتر از او خدای. و هر تن
وظیفه دارد سراپا به فرمانروای خود تسخیر شود؛ این
تنها طریق برقراری نظم در این پوسته‌ی سخت، زمین
مختل شده از توده‌ی آدمیان است.

پدر، درمن صدایی...

آریادنه

من آن صدا می‌شناسم، دختر، ساکت باش! هنوز از تو
پرسشهایی به جد دارم. آنها چگونه از هم جدا شدند
این هماغوشی، زمان درازی پایید؟

مینوس

نه، همچون برق سریع بود؛ به خشم آمده بودم، نزد يك يکشان شدم، دست بردم تا تسئوس را تمیز دهم، تا بگیرم و باز کردم. می دانستم اگر همانجا ترکش می کردم دیگر به صورت انسانی ی خود در نمی آمد. ناگهان دریای آبی و آرامی در مقابلم گسترده شد. امواج دریا نور خورشید را به بازی گرفته بودند، و همراه خنده و آواز صدفها دو مرد برهنه در کنار هم ایستاده، دست بر شانه ی هم، دریا را نظاره می کردند. تو گویی هم اکنون از آب به در شده باشند سکوتی عمیق و نامیرا آنان را احاطه کرده بود.

شاهزاده ی نجیب آتن را تمیز نمی دادم زیرا که هر دو جوان، موطلائی و آفتاب سوخته می نمودند. آیا آنان هر دو خدا بودند؟ هر دو آدمی؟ نمی دانستم. فریاد زدم «تسئوس! تسئوس!» تا بینم کداميك سرمی گرداند. اما وقتی سکوت مقدس را شکستم دریا به جنبش در آمد و باد چو نان نکه ابری جارویش کرد و خورشید همه را بلعید، دستانم لرزان، در کف دست تسئوس بود. به نر می در گو شم گفت «برویم، بیا برویم، تمام شد.» و همه چیز به پایان آمد، پدر.

چرا آه می کشی؟ شجاع باش، دخترم، تو از مردمان کرت هستی، سرزمینت را شرمنده مساز. اصالت ارواح

در لحظه‌ی جدایی بروز می‌نماید.

آریادنه
خسته‌ام، پدر! تسئوس از شکم‌خاك با توانی تازه بیرون شده، نگاهش کن، به گونه‌ی خورشید صبحگاه در تالابو است... اما من خسته‌ام...

مینوس
تو خسته نیستی، دختر، آنگاه که دستان تو در دستش قرار گرفت، دریافتی که زن هستی و از این رو خود را در باخته‌ای.

آریادنه
مینوس
(به نرمی) پدر، فرمان بده مرا با خودش ببرد!
(لبخند می‌زند) فرمان دهم؟ (به نرمی) پس هنوز نمی‌دانی،
کودك بیچاره؟
نمی‌دانی او کیست؟

آریادنه
مینوس
(ترسیده) نه، مگر کیست؟
همان که منتظرش بودم... آنکه به انتظارش نشسته بودم...
- هیس! (با شدت به طرف تسئوس می‌چرخد.)

آریادنه
مینوس
بر او عاشقم، پدر، خواهش می‌کنم او را مکش!
(آرام، چنانکه گویی با خود حرف می‌زند.) من هم عاشق اویم! از همین رو، دختر، از همین رو امیدی نیست.
شاهزاده‌ی کرت، من هیچ کینه‌ای از تو در دل ندارم و از این بالا با دانش و شکیبایی شایسته‌ی سنم ناظر تو خواهم بود؛ در پس شانه‌های تو، تسئوس دیگری به روشنی می‌بینم که بی‌کمان روزی خواهد آمد و تاج

شهریاری تو را سرنگون خواهد کرد، ای مینوتور
جوان! و تسئوس دیگری پس از آن و پس پشت او باز،
تا آخرین تسئوس!

کدام يك؟

تسئوس

— آتش!

مینوس

اکنون دریافتم که امپراطوریهها چگونه پدید می شوند،
ای پادشاه کهن سال! نگاهت بیش از حد دور می پرد، و
مغزت زیاده وسعت گرفته، بازوانت، اما، فرود افتاده!
من نظر به تسئوس حاضر دارم، همین يك! بگذارنوهها
و نبیره های ما نگران آن دیگران باشند آنها که تو
احضارشان کرده ای!

تسئوس

همین يك تن، مرا بسنده است، حتی سر مرا بسنده است!
روح همواره بیشتر می طلبد، شهریار کهن، و زندگی
کوته است، فرصت زیادی نیست، باید شتاب کنم!
به درود، ای خروس جوان، کی تر کمان می کنی؟
منتظر علامت هستم.

مینوس

تسئوس

کدام علامت؟ از کجا؟ از دریا، باد، از خدا؟

تسئوس

نمی دانم، تنها می توانم منتظر بمانم، وقتی آمد خواهم
رفت.

تسئوس

کی به دیدن ما بازخواهی گشت؟

مینوس

وقتی سروها و صنوبرهای تپه های سرزمینم را بر کنم

تسئوس

و کشتی‌ام را آماده کنم و مسلح گردانم؛ وقتی سپاه پا
برهنه و ریش طلایی‌ام را کرد آورم؛ هنگامی که
خداوند بر شانه‌ام بزند و بگوید، اینک ساعت آن فرا
رسیده.

مینوس

نگران بحریه و سپاه مباحث، ای وارث! تنها يك کشتی
بسندگی توست.

همین بس که در ساحل ما لنکر اندازی - گیرم بر
پوست گردویی.

اکنون و به سالها دیدگان مردم کرت دوخته بر جانب
شمال، و به بازگشت تو از فراز افق خواهد بود. دراز
زمانی مهیا شده بودیم - بازوهای ساحل را فرو کوبیده،
و کشتی‌هایمان را وانهاده بودیم تا دربندر گاه پیوسند،
به انتظار تو که خدای ما آدمی خوار مهیبی بود. و
اکنون تو چهره‌ی خود را بدو بخشیدی و از ما آدمی
دورش گردانیدی. و بالاتر و بتر، از آنرو که مردمان
دیگر لابه و زاری خدا را از زیر زمین نمی‌شنوند سر
به بی‌مبالانی می‌نهند و بی‌هراس طغیان می‌کنند؛
چرا که مردمان به ترس نیاز دارند. و بی‌آن بر می‌آشوبند
و افسار می‌گسلند و خود را به هرج و مرج می‌کشانند!
بیا، شاهزاده‌ی بربر، ساعت تو و خدای توست تا بر این
هنگامه مهار افکنید.

سکوت. تسئوس به آهستگی به طرف مینوس قدم بر می‌دارد. آریادنه از نزدیک او را همراهی می‌کند.

تسئوس به‌درود پدرتا دگر باره دیدار کنیم. همه چیز را بخوبی مهیا کردی، با دانش شکیبایی. تو مغزشان را از دانش وزیر کی انباشتی، و قلبشان را با شن و زهر. نجیب‌زادگان انباشته از طعامها، مردم گرسنه‌اند. زنان عقیم و آتش آتشدهاها خاموش است - من می‌روم آتش بیاورم.

مینوس در بالاترین برج قصرم خواهم ایستاد و دور شدن کشتی تو را نظاره خواهم کرد. دعای من به همراهت! تنها از تو يك خواهش دارم، وارث من!

تسئوس بگو، شهریار بزرگ و پدر من، و اگر قادر باشم...
مینوس تو اکنون بر همه چیز قادری.

تسئوس نمی‌خواهم قادر به همه چیز باشم، باید بی‌شفقت انتخاب کنم. بگو از من چه می‌خواهی؟

مینوس ایسن آریادنه است، دختر والا و کرامی من؛ من او را به اغوای تو کسیدم، حال آنکه او خود اغوا شد. او دست تو را گرفت و از کم شدن در گذرگاه تاریک هزارتوی خدای ما در امانت داشت. او فلوت جادو را به لبها نهاد، و آنچه توانست برای تو کرد، آنچه هر زنی می‌تواند، تا یاریت کند، تا هراس را در تو مبدل به عشق

سازد. ای پیروزمند، بیا و دستش را بگیر. مال توست.
چه باك اگر امپراتوری من درنك دریا فرو شود.

تسنوس برمی گردد و دریا را نگاه می کند. چهره اش
موقر و ریاضت کشیده می نماید.

می شنوی؟ من، امپراتور بزرگ بحر و بر، دخترم را
به يك چوپان می دهم. چرا ساکتی؟ سخن شهریار،
شایسته ی پاسخ است.

(دستش را به طرف آریادنه می گیرد) به درود، آریادنه!
(آریادنه، که دستش را دراز کرده بود، پس می کشد، و می-
کوشد، جلوی خشم خود را بگیرد.)

به درود آریادنه، دختر سرفراز شهریار! ما همچون
جرقه ی برق درپر تو سرد ماه تو، دیدار کردیم - در
طلوع ناتمامش. دستهای ما به سرعت برق برهم نشست
قلبهایمان به صدای بلند به طپش آمد؛ و با یاری هم
پیروزی ابدی را کمال دادیم. تو نامیرا شدی. تو حیات
جهان را ترك گفتی و قدم به جهان آوازه انهادی. يك قدم
بیشتر و ویران خواهی شد. نگاه کن، ماه درپس بالاترین
ستیخ کوه کرت پنهان می شود، با او برو! تو آنچه خوبی
در تو بود، به من دادی. و آنچه خوب، از من گرفتی! به درود!

تسنوس

دستفروش بربر، تواز ساعت ورودت چنان کردی که
تاجری برای تجارت آمده باشد. «من به تو دادم، توبه
من دادی، ومن ترك تو...» من همه چیز به تو دادم و
هیچ دریافت نکردم - تو تر کم نخواهی کرد.

پدر، ما هنوز زنده‌ایم، هنوز عصای چوپانی سلطنت
که حاکم بر آدمیان و ارواح است در اختیار ماست؛
لبان ما هنوز فاسد نگشته، پدر، فریاد کن، بفرما!
روح ما هنوز نپوسیده؛ ایستادگی کن!

آریادنه، دخترم، خود را خار مکن. سر بلندی تنها زینتی
است که برای ما باقیست. مگذار این مؤنث، قلب تو،
فریاد کند!

تسئوس، تو رد می‌کنی، کمک نمی‌کنی تیغ ضرورت
نرمتر فرود آید. نخواهی گذاشت بین من و تو شاهد.
ختی بنشیند که زخم عشق خورده. آخرین امیدم تباه
شد.

پس بیا، سر نوشت من، بیا آنچه داری، همراه آتش،
زمین لرزه و کشتار. سر این جوان، مقدس و بی‌لرزا است
زیرا تو بر گزیدیش؛ کسی را باک آزدن او نیست،
حتی من.

ای وارث، سپیده می‌زند - برو و با سرعت باز گرد، و
وچرخهای ضرورت را به جنبش آور، و بچرخان! من

آن را با همه‌ی توانم تکان دادم. اینك میدان توست .
 امپراتور من، در برابر اومگشای؛ تسلیم او مشو. گردنت
 را به تیغ او مسپار که شمشیر سالار نمی‌شناسد. آیا
 خسته‌ای پدر؟ آیا بدین پایه پیر شده‌ای؟ آیا نمی‌خواهی
 خاری جنگ را بپذیری؟ پس رخصت بده من بجنگم
 وارث تو منم، نه او! به کوهستانت فرازشو و با خدایت
 سخن بگو و مرا به حکومت این مردمان بگمار.
 تسئوس، حیات تو به کلمه آویخته - کلامی از خودت
 بگو و خود را نجات ببخش؛ همه را نجات ببخش!

سکوت . تسئوس از ورای شانه‌ی او دریا را
 می‌نگرد.

شاهزاده‌ی بی‌رحم، شرم‌گینم، اما تاب ایستادگی بر-
 این درد را ندارم. بر تو می‌خورشم، مرا بیر. قباله‌ی
 زندگی جاوید را نمی‌خواهم. آرزوی من آنست که
 زندگی را در کنار تو بسر آرم. همسر من! مرا بیر!
 من از تو تجمل یا حوادث قهرمانی نمی‌طلبم، و نه حتی
 عشق. من از تو يك پسر، پسر مرامی خواهم، و با صدای بلند
 فریاد می‌زنم شاید بشنوی. يك پسر فقط از تو - من این
 میل را چون جراحی درمان ناپذیر احساس می‌کنم؛

از این رو چنانم که گویی در جهان مرد دیگری نیست
تنها با توست که من پسر دلخواهم را خواهم آورد،
آنچه را که میخواهم، چنان که میخواهم. از همین رو
دستهایم را به سوی تو دراز می کنم. مرا ببر!

مینوس ای تن شهید زن، ای فریاد کودک تولد نیافته در زهدان
ای دختر من!

تسنوس از خدایم پرسیدیم، ای دختر ماه، او رد کرد. من خواهان
توام، اما او نیست، و من مطیع اویم.

آریادنه چرا او رد می کند؟

تسنوس نمی دانم، آریادنه، او خواستش را شرح نمی دهد، فرمان
می دهد.

آریادنه به کجا می روی؟ نفرینی من، محبوب من، با تو خواهم
آمد! من سرزمینم را محض تو رد کردم، پدرم را، و
خدایم را محض تو ترك نمودم. جهان من باژگون
است. من جز تو کسی ندارم، و اکنون چگونه می توانی
رهایم کنی؟

تسنوس به درود آریادنه! و به درود، شاه کرت، تاد گرباره دیدار
کنیم.

آریادنه پدر، پدرمگذار برود! وادارش کن تاج تو را بر سر نهاد
پسر خویشت گردان، آنچه را که سر نوشت مقدر کرده
با اراده ی آزادت بر با. قصرهای ما چرا باید بسوزد،

پدر؛ کلیدها را عرضه اش کن تا درها را در صلح بگشاید
 اجازه بده در بسترهای ما بخوابد، بگذار پشت میزهای
 زیبای ما بنشیند، او يك دهقان است، ما آداب خوردن
 بدو خواهیم آموخت، آداب پوشیدن، سخن گفتن. هر
 چه داریم بدو ببخش، او را بخر، نظم عیش کن مرا
 بپرداز!

تسنوس

نمی خواهم آنچه را که به آتش و شمشیر می توانم گرفت
 در صلح بگیرم. می روم تا اسباب نبرد مهیا کنم. به درود
 آریادنه، گنجینه من. به امید دیدار، شهریار پیر!

آریادنه به گریه می افتد

مینوس

آریادنه، فراموش مکن که دختر منی. بیا به برج رویم
 و حرکت کشتی های شان را تماشا کنیم. بیا تا آمدن شعله ها
 و شمشیرهای تقدیریت که برای ترسانیدن تومی پردازد
 دمی بیاساییم و بی دریغ لبخند بزنیم... این بالاترین
 قله ی توان آدمی است، دخترم. مابدين قله باهم صعود
 خواهیم کرد، و از آنجا دور شدن کشتی ها را نظاره
 خواهیم نمود.

آریادنه

کجاست اندرزهای تو که به من می آموخت چگونه
 بر جهان فرمان رانم؟ می گفتی دختر، تا پای مرگ

ایستادگی کن، چنانکه گویی فنا ناپذیر باشی. «می-
گفتی بگو» من آن را میخوام! «بی که پرسی سر-
نوشت چه مقدر کرده است!»

اکنون، پدر، من این را میخوام، حتی اگر که در
تقدیر قلم نرفته باشد. او را بکش. هنوز ما فرمانرواییم
بکشش! او کشتی‌های ما را به آتش خواهد کشاند؛
تالارهای ما را ویران خواهد کرد، و مردمان ما به زیر
تیغ او خواهند رفت، مگر تو آن را احساس نمی‌کنی؟
تو سخنانش را شنیدی - او می‌رود تا با سپاهش باز
گردد، با آتش و شمشیر. او را بکش! بین چشمانش
را، بین کیسوانش را! آنها نه کیسو که شعله‌های
آتشند! بویش کن، بوی گوگرد می‌دهد! او هنوز در
چنگ ماست، او را بکش! قراولان منتظر فرمان تواند
شیپور مقدس را بلند کن و صدایشان کن! مگذار در این
واپسین لحظه سرافکننده باشیم؛ بیا در مقابل سر نوشت
ایستادگی کنیم، او را بکش!

(در سکوت به آریادنه نگاه می‌کند. شیپور را در دست تکان
می‌دهد، اما تردید می‌کند. رو به تستوس)

نمی‌ترسی؟ من دخترم را عزیزانه دوست می‌دارم؛ نا-
کنون دلخواه او را رد نکرده‌ام؛
برو! به زودی مردم بیدار می‌شوند و تو نابود می‌شوی

مینوس

من وارث دیگری ندارم هنوز فرصت باقی است، عجله کن!
همچو دزدان فرار نخواهم کرد؛ من به خدایم مؤمنم؛
منتظر ندای او می مانم؛ آنگاه خواهم رفت؛ به آرامی
و با گامهایی شاهانه، به جانب کشتی خواهم شد.

تسئوس

پدر او را بکش! جز این دیگر چیزی از تو نمی خواهم
بکش! مهم نیست که با سر نوشت درمی افتم، بگذار
سر نوشت بر ما چیره گردد، و نه او! تسئوس!
شیپور مقدس را بلند کن.

آریادنه

امیدی نیست، دختر. اما، من بر تو دل می سوزانم، به
خواست تو گردن می نهم، پس بجنگیم! بیا به بازیچه‌ی
خود کمی بیشتر بیاویزیم - بازیچه‌ی ما، امپراتوری
کرت

مینوس

مینوس در شیپور می دمد تا قراولان را بخواند، اما
ناگهان به صدای شیپور، در هزار تو با صدای مهیبی
درهم می شکند. در آستانه‌ی تاریک در، مینوتور آزاد
شده، کورس، ظاهر می گردد.

پدر، آذرخش درهای هزار تو را درهم شکست.
این لحظه‌ی مقدس را با فریاد بر میاشوب. دختر، به
ابدیت نگاه کن!

آریادنه

مینوس

نورچشمان مرا کور می کند، پدر. این جوان که در

آریادنه

آستانه‌ی در هزارتو ایستاده کیست؟ بی حرکت، برهنه
و درخشنده، تصویر توأمان تسنوس. اما بلند بالاتر و
آرامتر و زیباتر. او کیست، پدر؟ او را می‌شناسی؟
او را می‌شناسم.

مینوس

کیست؟

آریادنه

آزاد کننده، آزاد شده؛ ساکت باش!

مینوس

و آن چیست که بردست گرفته؟ نمی‌توانم تمیز دهم.

آریادنه

صورتك گاونری بردست دارد. او آزاد شد. سرانجام

مینوس

او آزاد است. بطور کامل، سراپا!

خوش آمدی رفیق!

تسنوس

کار ما تمام است، پدر. او دستهایش را می‌کشاید،

آریادنه

چنانکه گویی جهان را تصاحب می‌کند!

او جهان را تسخیر خواهد کرد، دخترم.

مینوس

آه، با حقارت صورتك را بر زمین انداخت!

آریادنه

او آزاد است و اکنون قدم بر خورشید می‌گذارد.

مینوس

او ما را می‌بیند، و به ما لبخند می‌زند. به جانب ما

آریادنه

می‌آید.

زانو بزن و او را پرستش کن، دختر.

مینوس

و تو، پدرم؟

آریادنه

آریادنه، دختر محبوب من، رسالت من به پایان آمد.

مینوس

اکنون به هادس فرود خواهیم شد. به درود!

تسنوس

(دستش را بلند می کند و به طرف کورس حرکت می کند)

بیا رفیق من، بیا برویم!

پرده





انتشارات آسمان

تهران، خیابان شاهرضا، مقابل دیرخانه دانشگاه تهران
قیمت: ۱۰۰ ریال